

نام کتاب : پیاپیست

نویسنده : کیانا.ع

« رمانسرا »

www.romansara.NET



بنام خداوند یکتا

پیانیست - کیانا.ع

با یک حرف تنم لرزید مثل همیشه! اخه چرا!! به سرعت از جام بلند شدم و به اتاقم رفتم....نمیدونم چه قدر زمان گذشت که بالاخره صدای در اتاقم دراومد...

-نگاش کن تو رو خدا!!!!!! اخه دختر ادم به خاطر هم چین چیز کوچیکی داری اینجوری گریه میکنی!!!! پاشو دخترم پاشو صورتتو بشور که چشم های قشنگت دوباره برق بزنن پاشو عزیزم

-ولی مامان این منصفانه نیست..... من باید برم کلاس موسیقی بابا منم یه حقی دارم مامان جونم دیگه خسته شدم از کلمه های نه نه نه!!! اه!

-میدونم عزیزم ولی باباته دیگه ولی من بازم باهاش حرف میزنم! شاید راضی شد... حالا پاشو برو صورتتو بشور که دیگه داره از نیمه شب هم گذشته! مگه تو دانشگاه نداری دختر قشنگم!؟

-چشم مامان. مامان فقط تو منو درک میکنی..

اروم اروم از پله های خونه اومدن بیرون و صورتمو شستمو مسواک زدمو رفتم تو اتاقم.. همین که سرمو رو بالش گذاشتم دوباره غم این که نمیتونم به چیزی که عاشقشم یعنی موسیقی برسم گریه گرفتم....

-ترانه؟؟؟؟!!!!!! دخترم؟؟!!!!!! پاشو عزیز دلم دانشگاهت دیر میشه هااا.

به زور از تخت اومدم پایین به ارومی به مامانم سلام کردم

-سلام به روی ماهت...! بدو بیا صبحانه بخور که دیرت نشه.

رفتم اشپزخانه و روی صندلی نشستم.. مامانم یه لیوان چای برام ریخت...

-راستی ترانه کی میای خونه؟؟!! میخواهیم بریم خونه مامان بزرگت

-نمیدونم ولی فکر کنم 7 این طورا خونه باشم!

-باشه عزیزم پس منتظرت میمونیم تا بیای و با هم بریم

به سرعت صبحانمو خوردمو از مامان تشکر کردم و لباسامو پوشیدم..وقتی میخواستم از در بیرون برم مامان جلمو گرفت و گفت:

-دخترم زیاد هم به موضوع دیشب فکر نکن من دوباره با پدرت حرف میزنم...

-باشه مامان.

گونشو بوسیدمو از خونه بیرون اومدم...

این قدر درگیر مسئله ی دیشب بودم که به کل یادم رفته بود جزوه ی درس ریاضیمو برای دوستم یعنی ارغوان بیارم...

بدون اینکه بفهمم سریع از اتوبوس خارج شدم و به سمت دانشگاه رفتم...تا وارد دانشگاه شدم ارغوان جلمو گرفت و گفت:

-به به سلام به ترانه خانو خودم!چطوری؟!!

-الکی ادای دوستای خوبو درنیار ارغوان یادم رفتن جزوه رو بیارم

-ها؟!یادت رفت؟!!!!!!!بمیری ایشالا ترانه!حالا خوبه یه 100 باری گفتم یادت نره ها!!الزایمر گرفتی ترانه؟!!!!

-ببخشید.دیشب یه چیزی شد که به کل یادم رفت!

-چی شد مگه دیشب؟!!

-مثل همیشه پدرم گفت نه..!

-اهان!بابا ترانه تو هم بیخیال شو دیگه...اصلا موسیقی به چه دردت میخوره!!

-تو به چه دردم میخوری که با تو دوستم!!

احساس کردم ناراحت شد و سریع گفتم:

-شوخی کردم دوست گلم! بدو بیا بریم که کلاس دیر شد بدو..

xxxxxxxxxx

در اینجا میرسیم به درس جدید که شماها باید با دقت گوش کنین...

-خانوم راد؟؟

-بله استاد؟

-شما تو کلاسید؟

-بله استاد

-ولی انگار حواستون اصلا به درس نیست...خصوصا که این درس بسیار مشکلیه

-معذرت میخوام استاد گوش میدم!

-بسیار خب داشتم میگفتم که.....

-پیس پیس ترانه؟؟!!!!

-هان؟؟!!!! الان دوباره استاد گیر میده ها!!!! ارغوان

-به درک! خوبی؟؟

-اره بابا! دیوونه ای؟!

-اره دیوونه ی کارای عجیب غریبتم!

ساعت 7 شد و من از دانشگاه بیرون اومدم و ارغوانو بوسیدم...

تقریباً به 20 متری از دانشگاه دور شده بودم تو استگاه اتوبوس منتظر اتوبوس شده بودم....

همین طور که بیرونو نگاه میکردم چشمم به یه پیراشکی فروشی افتاد که 10 متر باهام فاصله داشت با این که میدونستم دست پخت مامان بزرگ رو همیشه نخورد ولی به دلیل این که خیلی گرسنه بودم تصمیم گرفتم برم یه پیراشکی بخورم.....

-سلام خانوم چی میل دارین؟!

-سلام لطفاً یه پیراشکی شکلاتی

-بله چشم..1 دقیقه دیگه امادس.

چیزی از سفارشم نگذشته بود که یه صدایی به گوشم خورد...چنین چیزی بود که بی اختیار توش غرق شدم...خدای من یعنی چی بود!!!!پیراشکیو فراموش کردم و دنباله صدا رفتم تا به یه آموزشگاه موسیقی به اسم آموزشگاه موسیقی طنین رسیدم...ساختمون آموزشگاه بسیار زیبا بود و با سنگ های گرون قیمت سفید پوشیده شده بود و برق میزد!به نظر آموزشگاه خیلی معروفی میومد!با احتیاط به داخل رفتم و دنبال صدا میگشتم..که با صدایی از جا پریدم

-خانوم؟میتونم کمکتون کنم؟

-جان؟نه!یعنی بله!ببخشید من متوجه شما نشدم

-خواهش میکنم من منشی آموزشگاهم چه کمکی از من ساختس!؟

-ببخشید خانوم میتونم نوارنده ی این قطعه موسیقی که الان داره نواخته میشه رو بدونم!؟

-اوه بله! شما هم جذب این قطعه شدید؟! راستش چند نفر مثله شما ابراز علاقه کردن از نواختن این قطعه!

-واقعا؟!!!!!!! این قطعه فوق العادس! نوازنده اش کیه؟!

-اوه ببخشید یادم رفت بگم! ایشون آقای فردین افشار یکی از بهترین پیانست های کشورمون هستند!

-باید که به ایشون افتخار کرد!

-بله! حالا میخوایین ثبت نام کنین؟!

-کاش میشد ولی حیف که...!

به سرعت خداحافظی کردم و اومدم بیرون.. خیلی دلم میخواست این فردین افشار رو بینم!

تو همین افکار سیر میکردم که قیافه ی عصبانیه پیراشکی فروشیه منو به خودم آورد

-خانوم شما معلوم هست کجا غیبتون زد؟؟؟؟!!!!!! 2ساعته دنبالتون میگردم!

-واقعا معذرت میخوام اقا! به کاری پیش اومد که اصلا یادم رفت.

پیراشکیو گرفتم و به سرعت سوار اتوبوسی که تازه به ایستگاه رسیده بود شدم...

از ساعت غافل شده بودم ساعت 8 شده بود! مامانم به گوشیم زنگ زد و با صدای عصبانی گفت:

-ترانه تو معلوم هست کجایی؟! چرا این قدر دیر کردی؟!!!!!!! حالا خوبه گفتم زور بیایا!!!

-ببخشید مامان اتوبوس دیر اومد الانم نزدیکه خونم 10 دقیقه دیگه میرسم خونه.

-باشه اخر سر از دست تو من دق میکنم. خداافظ

-خدا نکنه مامان جونم! خداافظ

xxxxxxxxxxxx

-سلام بابا

-سلامو کوفت مردم از نگرانی!

مامانم یواشکی به بابام اشاره کرد که درست حرف بزنه باهام

-خب حالا که همه چی خوبه! علی ما بی خودی نگران بودیم دخترم بزرگه ماشالله! ترانه سریع لباساتو عوض کن که دیر شد

-چشم مامان

xxxxxxxxxxxx

-علی زنگو بزن دیگه!

-خانوم عقل دارم که زنگ بزنم اما باز نمیکنن فکر کنم زنگشون خرابه...!

من یه سکه از کیفم اوردم بیرون و زدم به در و گفتم:

-اهای صابخونه!!!!!!؟ مهمون نمیخواین؟!

-مهمون میخوایم ولی مزاحم نمیخواییم!!!!

در باز شد و چهره ی شیطونه امیر علی ظاهر شد!

-سلام پسر خاله! حالا ما شدیم مزاحم?!!!

-من?!! من گفتم مزاحم?!!!!!! به من نگاه کن به من میاد?!!

امیر علی لباسو غنچه کرد چون میدونست وقتی لباسو غنچه میکنه دل شیطونم به رحم میاره..!

-خوبه خوبه!!!!!! بسه! بیا بریم تو که که واسه مامان بزرگ دلم یه ذره شده!

مامانم گرم سلام و احوال پرسى بود و بابام هم مثل همیشه با مرد های فامیل گرم صحبت های سیاسى بود....!

-الهى قربون دختر خوشگلم برم خوبى ترانه جان؟

-منم فدای مامان بزرگ گلم برم....خوبم!!

-خدارو شکر

-بابا ترانه یه خاله هم اینجا نشسته ها!!!!

-ببخشید خاله باهات سلام و علیک کردم حواستون نبود...مگه پسرت حواس میزاره واسه ما!

-کلاغه خبر داد یکی داره پشت سرت حرف میزنه!!

یک دفعه امیر علی از پشت دیوار اشپزخونه که ما نشسته بودیم اومد بیرون!!

-کلاغه خبر داد یا گوش های فضولت؟؟؟؟!!!!!!

-نگاه کن خاله!!این دختری حالا خوبه 2 سال از ما بزرگتره!!این جورى جواب میده!

-من کار به کار به شما دوتا ندارم!

با این حرف مامانم همه به خنده افتادن! امیر علی با تعجب گفت:

-خاله یه دنیا ممنونم که طرفداریمو کردین!

-خواهش میکنم خواهر زاده ی گلم! 2 هزار تومن میشه!

دوباره همه خندیدن و من با خنده گفتم:

-مامان شیطون شدیا!!!!!!

بالاخره اون شبم با اون همه خنده و شوخی گذشت!

xxxxxxxxxxxx

-ترانه؟

-جان مامان؟

-برو باباتو بیدار کن امروز میخواد بره استخر بهم گفت از اون ور تو رو هم میرسونه!

-این جووری که بابا خروپوف میکنه فکر نکنم!

-بابا؟؟؟؟! بابا جون؟؟؟؟! 1

.....-

-بابا؟ نمیخوای بیدار شی؟!!!!!!

با صدای خواب الود جواب داد:

-بیدار شدم عزیزم الان حاضر میشم با هم بریم.

بابام تصمیم گرفت بعد استخر صبحانه بخوره..! با هم سوار ماشین شدیم و منو جلو دانشگاه پیاده کرد

-خداحافظ دختر برگشتنی خودت میای یا بیا دنبالت!!!

-نه خودم میام بابا. خداحافظ

به سمت دانشگاه رفتم و ارغوانو جلو در دانشگاه دیدم..

-سلام خوبی؟

-مرسی تو خوبی؟ایشالله امروز جزوه رو که اوردی؟!

-بله!!!!!!صد در صد

-چه عجب!بدو بیا بریم که الان کلاس شروع میشه.تو کلاس جزوه رو ازت بگیرم!

-باشه

xxxxxxxxxxxxxxxx

تو کلاس کله حواسم به اون آموزشگاه و نوازنده ی اون قطعه ی قشنگ پیانو بود!

بالاخره کلاس اخر هم تموم شد!.

-راستی ترانه تو کلاس اصلا حواست به درس نبود...چیزی شده دوباره؟!

-نه خیالت راحت

-باشه پس خداحافظ دوستم!

-بای دوستم!.

تصمیم گرفتم دوباره برم دمه آموزشگاه تا بینم دوباره اون قطعه نواخته میشه یا نه!

درست دوباره داشت نواخته میشد.....بغل در آموزشگاه وایسادمو چشمهامو بستم و فقط گوش دادم!چه اهنگی بود!چه زیبا نواخته میشد!نمیدونم چه قدر زمان رفت اما با قطع شدن اهنگ به خودم اومدم! به اختیار اشک تو چشم هام جمع شد که چرا نمیتونم به چیزی که علاقه دارم برسم!به مشکلاتم فکر میکردم که صدای مردونه اما زیبا منو از مشکلاتم آورد بیرون.

-ببخشید خانوم؟!چیزی شده؟

سرمو بالا اوردم و در مقابلم یک مر تقریباً 28 . 27 ساله رو جلو خودم دیدم که قدش تقریباً 183 میشد و هیکل جذابی داشت...! یک شلوار کتون مشمی پاش بود با یه پیراهن طوسی ی جذب و البته یک گردنبند مشکی انداخته بود! در کل واقعا جذاب بود! چشم هاش هم قهوا ای روشن!

-خانوم؟! با شما بودم؟

-بخشید نه مشکلی نیست

-شما هنرجو آموزشگاه هستید؟!

-نه چطور؟

-آخه من یکی از استاد های اینجا هستم و چهرتون به نظرم آشنا اومد!

-نمیدونم! ولی من شما رو تاحالا ندیدم!

-شاید من اشتباه میکنم! آگه مشکلی نیست من میرم..

-نه نه مشکلی نیست ممنونم

-خدانگهدر

-خدا حافظ.

سپس سوار ماشین sportage مشکی رنگی شد!

منم راه خونه رو در پیش گرفتم تو راه تو اتوبوس پیش خودم فکر میکردم که چطوری میتونم

کلاس پیانو برم اونم پیش اون نوازنده ی پیانو!

تصمیم گرفتم در این مورد با مامانم حرف بزنم

xxxxxxxxxxxxxxxxxxxxxxxx

-سلام خسته نباشی!!خوب بود دانشگاه؟

-اره بد نبود..مامان من میرم یه ذره بخوابم بعدش باهاتون یه کاری دارم!

با صدای زنگ گوشیم از خواب پریدم...اسم ارغوان روی صفحه گوشیم اومد.با صدای خواب الوده ای جواب دادم:

-ها؟؟؟چی میگي؟؟؟!!!

-هوووووو!!!!این چه طرزہ حرف زدن با یه دختر متشخصه؟!!!

-ضرت!!!!تو متشخصی؟؟؟!!!!!!

-حیف که حوصله ندارم!خوبی؟صدات چرا اینجوریه؟!!!

-خواب بودم

-پاشو تنبل خانوم!حوصلم سر رفته!بیا بریم بیرون!

-چی؟!!!!بیرون؟!!!!برو بابا!من خستم!

-یکی ندونه فکر میکنه یه 6 قلو زاییدی که این قدر میخوابی!

-اصلا نمیام!چی؟؟؟چی کار داری؟!!!

-نه مثل این که اعصاب نداری!برو!برو بخواب فقط از طرف من به 6 قلو ها سلام برسون!.....

خندم گرفت و با خنده جواب دادم:

-باشه حتما!.

بعد تلفن ارغوان دیگه خوابم نبرد از تخت اومدم بیرون و یه دوش آب گرم گرفتم و از پله ها اومدم پایین چون اتاقم در بالا قرار داشت.

-سلام به بهترین مامان دنیا

-سلام...عافیت باشه

-مرسی

-ترانه از موقع که گفتی میخوای راجع به موضوعی حرف بزنی دلشوره دارم چیزی شده؟!

-نه مامان

-پس بدو بیا بگو چی شده!

از پذیرایی به سمت آشپز خونه رفتم.

-راستش مامان اون روزی که دیر اومدم!!!! تو یه آموزشگاه موسیقی بودم و.....

همه چیو براش تعریف کردم!

-حالا مامان نظرت چیه؟؟؟؟!!!! من خیلی دوست دارم یه ساز یاد بگیرم مخصوصا پیانو که الان یه جور دیگه دوستش دارم!

-چی بگم ترانه جان! من که حرفی ندارم ولی بابات!!!!!!

-خب به بابا نمیگیم! میدونم کار بدیه ولی بعدا ببینه که من یه سازو به خوبی میزنم مارو میبخشه!

-نه! دروغ بده!

-بابا!!!!!! خب منم دلم میخواد دیگه!

-میدونم عزیز دلم ولی..!

خواست جمله شو تمام کنه که زنگ در به صدا درومد.

-من میرم باز میکنم فکر کنم بابائه!!

xxxxxxxxxxxxxxxxxxxx

بعد شام تقریبا ساعت 11 بود که من خوابیدم! اون شب به شدت ناراحت بودم به همین دلیل ترجیح دادم زود بخوابم!

-بینم خانوم! این دخترمون چشه؟! 1

-از من میپرسی؟! از دست کارای تو! اخه بابا چرا نمیزار به چیزی که علاقه داره برسه؟!!!!!!!

-از قدیم گفتن موسیقی بده! کفر میاره!

-مورد شوره اونایی رو ببرن که اینارو گفتن! زمون عوض شده عقاید تو هم باید تغییر کنه!

-من سر حرفم هستم!

xxxxxxxxxxxxxxxxxxxx

بالاخره صبح شد و بعد سلام کردن مامانم صدام کرد:

-ترانه؟

-جانم؟

-من رو تصمیمت فکر کردم همین امروز برو اسمتو بنویس! فعلا به بابات چیزی نمیگم تا کم کم راضیش کنم!

-آخ جوووووون! عاشقتم مامان! باشه! راضی کردنه بابا با شماست!.....اوخ اوخ! دیرم شد! مامان من رفتم!

-وایسا دختر! بزار پول بدم بهت!.....

xxxxxxxxxxxxxxxxxxxx

-سلام تو معلوم هست کجایی؟؟؟؟!!!! چرا دیر کردی؟!

-سلام ارغوان جون خودم! خوبی عزیزم؟؟!!!!!!

ارغوان با چشمهای گرد شده بهم زل زدو گفت:

-خودتی؟؟!! نه به دیروز که اونجوری حرف میزدی نه به امروزت که....!

-دیروز دیروز بود! امروز امروزه! ای ارغوان امروز میخوام برم آموزشگاه موسیقی اسم بنویسم!

-واقعا؟؟؟؟! تبریک میگم!!!! بابات چه جوری راضی شد؟!

-جریان داره! حالا بعدا میگم!.

موقع ناهار همه چیو واسه ارغوان تعریف کردم!.

-عجب!!!! حالا اگه بابات عصبانی شدو..اون وقت چی؟!

-اونا دیگه با مامانمه! مامانم زنشه ها!!!!!!

-اهان! خیلی خوبه! منم باهات میام آموزشگاه!

-باشه!.

اون روز ساعت 4 تعطیل میشدم....!بالاخره تعطیل شدمو با ارغوان به سمت آموزشگاه رفتیم.

xxxxxxxxxxxxxxxxxxxx

-سلام خانوم

-سلام خیلی خوش اومدین! شما چهرتون اشناست!!

-بله من همونم که اومدم اسم نوازنده ی اون قطعه ی زیبا رو پرسیدمو.

-اهان!یادم اومد!حالا چه کمکی از من ساختس؟!

-میخواستم کلاس پیانو ثبت نام کنم با همون استاد اون قطعه!

-بله حتما!این فرمو پر کنید!.

بعد پر کردنه فرم خانوم منشی گفت که استادم میاد تا ببینمش!ولی ارغوان دیرش شده بود من با ارغوان داشتم خداحافظی میکردم که یک دفعه یه صدای آشنا به ما سلام کرد

-سلام....من فردین افشار هستم!کدو از شما خانوما قراره شاگردم باشین؟!!!!

-وای!شما یید؟!!!!

-بله!چه خوب یادتونو اون روزو!

ارغوان یواشکی در گوشم گفت:

-بابا عجب استادی!تا باشه ازین استاد!!!!!!ترانه کجا تو اونو دیدی شیطون!1؟

-خفه میشی یا خفت کنم؟!!!!

-خب شما چند سالتونه خانوم.....؟!فامیلیتون چیه؟

-راد.ترانه ی راد

-چه اسم قشنگی!بله خانوم راد چند سالتونه؟

-22.دانشجو هستم.تو همین دانشگاه نزدیکه اینجا درس میخونم

-اهان!فهمیدم!خوشحالم که شاگردم هستین!

اون روز فردین افشار تیپ فوق العاده زیبایی زده بود! عطرش داشت همه رو مست میکرد! نمیدونم اما ته دلم خوشم اومد که اون استادمه و با این سن کمش یکی از بهترین پیانیست های کشوره! بعد گفتگو که جهت اشنایی استاد با شاگردش بود من راه خونه رو در پیش گرفتم و از ارغوان جدا شدم.....

-سلام مامان! وای نمیدونی! یه عالمه خبر دارم!

-سلام خوش خبر باشی! لباساتو عوض کن بیا تعریف کن بینم چی شد!

-چشم الان میام.

به سرعت لباسامو عوض کردم و یه ابی به صورتم زدم و پیش مامانم تو پذیرایی که مشغول خوردن جای بود رفتم.

-خب بگو چی شد!!!!

-وای مامان نمیدونی! ثبت نام کردم ارغوانم باهام اومد استادمم اومد کمی جهت اشنایی باهام حرف زد بعدشم منشی به فرم داد تا پرش کنم و.....

-خب! پس همه چی به خوبی پیش رفته! حالا چه روزایی کلاس داری؟!!!! اصلا واسه تمرین میخوای چی کار کنی ترانه؟!

-والا فکر کنم یادشون رفت بگن چه روزایی کلاس دارم! شاید من یادم رفته! حالا الان زنگ میزنم! در مورد تمرین هم با استادم در رابطه با مشکلم حرف میزنم! فقط مامان از امروز شما هم باید دست به کار بشین! کم کم با بابا حرف بزنیند.

-باشه از امروز نمه نمه امادش میکنم! نمیدونم کار درستی کردیم یا نه!

فکر میکنم 10 دقیقه سکوت بین ما حاکم شد تا این که مامانم سکوتو شکست گفت:

-من میرم جای برات بریزم! الان میچسبه!

-اخ گفتی مامان!!!!!!فقط جای.....

با صدای زنگ گوشیم جلم نیمه کار شد!به سمت اتاقم رفت و گوشیمو برداشتم.

-سلام ببخشید خانوم راد؟

-بله خودم هستم...!شما؟

-من از طرف آموزشگاه طنین تماس میگیرم متاسفانه روز ثبت نام من فراموش کردم بگم چه روزایی کلاس دارین....شما روزای شنبه و 4 شنبه کلاس دارین ساعت 6 مشکلی که ندارین؟

-نه ممنونم.از همین شنبه شروع میشه؟

-بله.

-ممنون خبر دادین.خدانگهدار

-خداحافظ.

بعد این تماس به پایین رفتمو روز و ساعت کلاسمو به مامانم گفتم وقتی شب شد و بابام به خونه اومد حالش زیاد خوب نبود و حال بدی که داشت گفت:

-وای نمیدونی امروز چه روز بدی بود!!!!2 تا مریض آورده بودن بیمارستان حال خیلی بدی داشتن!بعدشم فوت شدن..!نمیدونم چرا این قدر حالم بد شد!

-حالا علی تو که پرستاری اینجوری شدی چه برسه به دکتر که هر روز کارشون با خون و....!

-ترانه؟؟؟تو نمیخواهی چیزی بگی/؟؟؟

-چی بگم بابا/؟؟؟راستی بابا من فکر کنم یه چکاپ بدم ضرر نداشته باشه!این روزا خیلی سر درد دارم!

-باشه! هر روزی خواستی بیا من در خدمتم!

لبخندی نثارش کردم! فردای اون روز یعنی جمعه قرار شد بریم خونه ی خالم!

-ترانه آماده شدی؟

-بله!

-پس بدو که بابا پایین تو ماشین منتظره!

سوار ماشین شدیمو به راه افتادیم به سمت خونه ی خالم دمه درشون که رسیدیم امیرعلی جلو در منتظر بود! حالش زیاد خوب نبود!

-سلام امیرعلی جون خوبی خاله؟!

-سلام خاله خوبم

-چرا بیرون وایسادی؟

-منتظر شما بودم!

-مامان ببین چه مشکلی براش پیش اومده که خواهر زاده ی عزیزت منتظر ما اونم بیرون وایساده!

همه وارد خونه شدیمو من در گوش امیر علی گفتم:

-همه چی رو به راه؟!

-تقریباً ولی این دل منه که طوفانیه!

-هااااااا؟؟؟؟؟؟!! بابا استاد ادبیات!!!!!!

-جدیم ترانه!

-باشه حالا بزار به احوال پرسى بکنیم بعد درد تو بگو بینم چرا دلت طوفانیه!!!!

بعد احوال پرسى و روبوسى امیرعلی منو به اتاق خودش برد و شروع کرد به صحبت کردن!

-بین ترانه من الان 20 ساله و بزرگ شدم شایدم رفتارم مثله سنم نباشه ولی بزرگم دیگه!یه مشکلی پیش اومده فقط میتونم به تو بگم!

-نصفه جونم کردی!بگو دیگه!

-راستش دیروز با دوستم دعوا شد!!سر یه چیز بی خودی!من هولش دادم!سرش خورد به دیوار...

بعد امیر علی با صدای بغض الود ادامه داد..:

-ترانه من فرار کردم ولی فهمیدم که بردنش بیمارستان!!نمیدونم حالش چه جوریه!!اگه چیزیش بشه من چه خاکی تو سرم بکنم؟؟!!!!!!

-و!!!!ای امیر علی!تو چی کار کردی!!!!!!؟

-به خدا نفهمیدم!غلط کردم!حالا تو بگو چی کار کنم

-به نظر من الان بهتره از حالش جويا بشی!کار اشتباهی کردی ولش کردی دیوونه!فردا که من نمیتونم باهات جایی پیام چون کلاس دارم! ولی خودت فردا برو بیمارستان..بینم کسی که خبر نداره؟!

-نه بابا!کسی نمیدونه!به یکی از دوستام گفتم دقیقه به دقیقه از حالش بهم اطلاع بده..!

بعد تمام شدن جمله امیر علی گوشیش زنگ خورد و امیر علی جواب داد:

-چی شد حمید؟حالش چه طوره؟

.....-

-چی؟؟!!!!!!1واقعا؟؟؟؟!!خاک بر سرم!!!حالا چی کار کنم حمید!!!!!!؟.

من بهش اشاره کردم که چی شده ولی سرشو گذاشت رو سرشو گفت که بدبخت شدم!

بعد تموم شدن تلفن امیر علی اشک توی چشمه‌هاش جمع شد رفتم نزدیکشو گونشو بوسیدم و دلداریش دادم و گفتم:

-بسه دیگه پسر خاله ی خوشگلم! یه چیزیه که اتفاق افتاده! ولی به نظرم بهتره به خاله اینا بگیم بالاخره اونا بهتر میدونن!

-ترانه اگه بگم که بیچارم میکنن! میترسم! میشه تو بگی البته اروم اروم؟؟

-باشه ترسو خان! خودم میگم.

به سمت اتاق رفتم تا برم پذیرایی چون همه تو پذیرایی جمع شده بودن با دیدن من خالم گفت:

-چه عجب! معلوم هست شما دو تا وروجک کجاییں؟؟!!!!

-راستش اومدم که اینو بگم! میشه همه یه لحظه بهم گوش کنین؟؟

-چی شده دخترم؟؟!! مشکلی پیش اومده بابا؟!

-تقریباً! راستش امیر علی دیروز با دوستش دعواش شده سر یه چیز بی خودی و متأسفانه.....

ماجرارو براشون گفتم ولی خیلی اروم! خاله حالش زیاد خوب نبود و همین طور شوهر خالم! بعد امیر علی با سر به زیری وارد پذیرایی شد... خالم و شوهر خالم دو تایی باهم شروع به دعوا و... کردن

-اخه بچه! این چه کاریه که کردی؟؟!!!!!! حالا چرا فرار کردی هان؟؟!!!!!! تو ادم نمیشی نه؟! حالا چه

خاکی تو سرمون بکنیم!!؟؟ اگه زندانیت کنن چی؟! اهر چی بگم کم گفتم!!.

سپس خالم با صدای اروم به شوهر خالم گفت:

-بسه مرد! کم داد بزن! همین الانه همسایه ها بیان! بذار ببینیم خود امیر علی چی میگه!.

امیر علی با صدایی که از ته چاه در میومد گفت:

-به خدا نفهمیدم چی شد!!!!!! غلط کردم! کمکم کنین نیفتم زندون!

-زبونتو گاز بگیر بچه!

مامان و بابام که تا اون موقع ساکت بودن بابام گفت:

-حالا بیان همه بریم بیمارستان بینیم چشمه!! همه موافقت کردن و بعد فهمیدن نام بیمارستان همه به سمت بیمارستان رفتیم! خانواده شون تو سر خودشون میزدن در گوش امیرعلی گفتم:

-تو اتاق که فهمیدی حالش چه جوریه پس چرا بهشون نگفتی!!

-ترسیدم!

-از دست تو!

دکتر یه سمتتون اومد و گفت:

-پسر شما با بیمارمون دعوا کرده!!

-بله متاسفانه!

-فعلا بی هوشه! هروقت بهوش بیاد اگه خانوادشون رضایت بدن پسر شما ازاده!

-واقعا؟! ایستاده که بهوش میاد!

-به نظرم از اینجا برین بهتره خانوادشون زیاد خوب نیستن!

-بله چشم فقط اگه چیزی شد به ما هم خبر بدین.

-حتما.

سپس ما از بیمارستان از خاله اینا خداحافظی کردیمو به سمت خونه رفتیم! ساعت 12 شب شده بود من به دلیل داشتن دانشگاه و کلاس موسیقیم زود به خواب رفتم و با صدای مامانم از خواب بیدار شدم:

-ترانه پاشو! الان دیرت میشه ها!

-باشه مامان کشتی منو!.

به سرعت کارامو انجام دادمو صبحانمو تند تند خوردم..!

-راستی ترانه به بابات بگم امروز ساعت 6 کجایی؟! حرف یه روز دو روز نیست که بگم بیرون میری!

-بگو فیزیکم ضعیفه.. کلاس فیزیک میرم!

-باشه با اینکه دوست ندارم دروغ بگم ولی مجبوریم!

-اره متأسفانه. خیلی خب خداحافظ مامان!

-مراقب خودت باش! خداحافظ.

xxxxxxxxxxxxxxxxxxxx

- اخی! بالاخره اومدی ترانه!!

-بله که اومدم!

-دیگه داشتم دیوونه میشدم از بس در ورودی دانشگاه رو دیدم! راستی کی کلاس داری؟

-امروز ساعت 6!

به به! کلاس خوش بگذره با اون استاد خوشگلت!!

-کلا من هر جایی که جنابالی اونجا نباشین بهم خوش میگذره!

سپس خنده ای زد و گفت:

-منم! ولی جز دانشگاه! هه!

-کم حرف بزن! بیا کلاس شروع شد!

اون روز کلاس زود تموم شد و بعد رفتن به خونه و خوردن ناهار و کمی استراحت ساعت 30 : 5 به سمت آموزشگاه راه افتادم تو اتوبوس که بودم یه زنگ به امیر علی زدم تا از موضوع با خبر بشم:

-سلام هنوز به هوش نیومده؟؟!!!!!!

-سلام نه هنوز!

-باشه! اگه اتفاقی افتاد حتما خبرم کن! خدا حافظ

-باشه حتما! بای

-بای نه! فارسی را پاس بدار پسر خاله!

-باز تو ترانه که یه ذره مارو میخندونی!

وارد آموزشگاه که شدم منشی از جاش بلند شد سلام گرمی کرد سپس منو به داخل اتاقی که قرار بود آموزش ببینم برد! کمی بعد فردین افشار وارد اتاق شد..!

-سلام ترانه خوبی؟

من کمی تعجب کردم که این قدر صمیمی باهام حرف زد و اون هم متوجه این قضیه شد...لبخندی زد و ادامه داد:

-چیه؟؟؟؟! من با همه هنر جو هام راحت! اگه اونا هم راحت باشن تو که مشکلی نداری!؟!

-نه! اصلا!!

کمی به چشمهام زل زدو ادامه داد..

-هدفتم از یاد گرفتن موسیقی چیه؟!!

-موسیقی ارومم میکنه!! وقتی خوشحالم! وقتی غمگینم! وقتی افسردم! کلا دیوونشم! فکر کنم کلا منو از موسیقی ساختن!

-بله معلومه از اسمت!.

-از امروز آموزش شروع میشه! من ادم خشکی نیستم! ولی میخوام هر چی میگم خوب بهشون عمل کنی باشه/؟

-صد در صد.

سپس شروع به یاد دادن نت و..... پرداخت

بعد از پایان جلسه ی اول که برام خیلی هیجان انگیز بود از استادم (فردین) پرسیدم:

-راستی استاد من یه مشکلی دارم که باید بهتون بگم متاسفانه بابام با موسیقی مخالفه و منم که الان اینجام با هزار کلک که مامانم میدونه اومدم برای تمرینم میدونم که پیانو نیاز دارم اما نمیتونم تو خونه تمرین کنم..! میشه راهنماییم کنین؟.

لبخند جذابی زد و گفت:

-اولا به من نگو استاد! راحت باش بگو فردین! دوما تو کار اشتباهی کردی که به بابات دروغ گفتی در ضمن فعلا که به تمرین روزی 45 دقیقه نیاز داری!! الان که فکر میکنم میبینم اگه میتونی هرروز بیا آموزشگاه دفتر کار اصلی من ساعت های 5 خالیه اونجا یه پیانو هم هست که میتونی تمرین کنی ولی همیشه نمیتونی اینجوری ادامه بدی!! چون سخته! حالا میتونی هرروز بیای؟.

کمی مکث کردم و گفتم:

-بله میتونم چون من هفته ای 3 روز کلاس دارم دانشگاه و دو روز هم که اینجا اون 3 روز رو میتونم از دانشگاه پیام روزای بعدشم به کاری میکنم!

-خب این عالیه خانومی! راستی از چه سبک موسیقی خوشت میاد؟

-کلاسیک! خیلی دوست دارم کلاسیک رو! مخصوصا اهنگ های leonard cohern

-به به! چه روحیه ای داری ترانه! هیچ کدوم از هنر جو های من همچین روحیه ای ندارن!

-ممنون!

سپس کمی نزدیکتر صورتم شد! بوی عطرش تمام مشاممو پر کرده بود! سرمو به زیر انداختم و با این حرکت لبخند ملیحانه زد و گفت:

-حق داری بترسی! اگه دختر خوبی نبودی عقب نمیرفتی و صورتتو پایین نمینداختی! فهمیدم که نه! ذاتم مثله روحیت پاکه! مثله تو کمه! بیا اینم مشق شبت! یادت باشه! اگه این نت هارو تمرین نکنی 10 صفحه دیگه بهت میدم! حالا برو تا دیرت نشده.

لبخندی محو زدمو با زبونی شیطنت امیز گفتم:

-ممنون.. حتما مشقامو مینویسم...!

به سرعت از آموزشگاه خارج شدم و سوار اتوبوس شدم توی راه با خودم فکر میکردم که فردین چه ادم عجیبیه! مخصوصا اون حرکتش...! اصلا به قیافیه فشنش این روحیه و این سبک طرز فکر نمیومد! چرا راحت ارتباط برقرار میکنه..! ابا واقعا به هنر جوهاش مثل یه هنر جو نگاه میکنه یا نه!؟؟ این سوالاتی بود که تو راه ذهنمو به خودش مشغول کرده بود...

به خونه که رسیدم دیدم بابام مشغول اب دادن به گلهاست.

-سلام بابا

-سلام دخترم کلاس فیزیک خوب بود؟!

-بله خیلی! خبری از امیر علی نشد؟! رفتنی بهش زنگ زدم..! تو این مدت اتفاقی نیوفتاده؟

-نه والا بیچاره اون پسره هنوز بیهوشه..!

-چه چیزایی که سره ادما نمیداد! خیلی خب من میرم بالا شما نمایین؟!

-نه بابا! امروز بیمارستان کاراش کم بود خیلی وقته اومدم خونه! گفتم پیام حیاطو به اب بدم سرم گرم شه!.

داخل خونه شدم....خونمون تقریباً 160 متری میشد! خونه ویلایی بود و دوبلکس و اشپز خونمون هم که نصف وقت مامانم اونجا صرف میشد اپن بود و دور از پذیرایی قرار داشت...

-سلام مامان چی کار میکنی؟!!!!

-سلام عزیزم! هیچی چی کار میکنم؟؟؟؟! دارم دست به گل باباتو جمع میکنم! داشت از پارچ تو لیوان اب میریخت که پارچ از دستش افتاد! حالا اینا هیچی امروز خوب بود؟!

-وای مامان عالی بود!!!!! استادم تقریباً 28 . 27 سالس و یکی از بهترین پیانیست های کشوره! عالی درس میده! در مورد مشکلم بهش گفتم و به راه حل داد گفت که.....

پیشنهاد فردین رو به مامانم گفتم و بعد از لباس عوض کردن به دوش گرفتم و شروع به خوندن درس های دانشگاهم کردم و بعدش تمرین نت هایی که فردین بهم داده بود رو شروع به نوشتن کردم وقتی به اخر صفحه دفنر نتم کردم شعری نوشته شده بود که توجهم رو جلب کرد:

می نویسم همه با تو بودن ها را تا تو از خواب مرا به تو بودن ببری تا تو تکیه امن خستگی ها باشی تا مرا باز به دیدار خود من ببری می نویسم می نویسم از تو تا تن کاغذ من جا دارد.....

بعد خوندن اون شعر اونم پایان تمرینم تو دلم گفتم:

چه روحیه ای! چه فکری! چه ادم احساسی و ذات خوبی داشت!.

اما همون لحظه که اینارو میگفتم هم مطمئن نبودم!

واقعا که روحیش به سازی مثله پیانو میخورد!

تو دلم گفتم: به امید دیدار در 4 شنبه استاد من!

یک شنبه دانشگاه داشتم و یه امتحان خیلی مهم!! به همین دلیل با ارغوان قرار گذاشتیم که 20 دقیقه زود تر بیایم دانشگاه تا مثلا درس بخونیم!!!!!!

وقتی رسیدم ارغوان رو ندیدم برای اولین بار بود! چون اگه باهاش 30 دقیقه باهاشم قرار میذاشتی 1 ساعت زود تر میومدم! همین طور محوطه ی دانشگاه رو میگشتم که ارغوانو با یکی از هم کلاسیهای دانشگاه دیدم! اسمش ارمان بود! پسر خیلی خوبی بود اما کم رو بود.....! همیشه وقتی استاد ازش چیزی میپرسید با من جواب میداد! نمیدونستم با ارغوان چی کار داره!!!!!!

-خانوم خانوما؟؟؟؟؟؟ دوستتو تحویل نمیگیری؟

-ای وای! ترانه اومدی؟ ببخشید اصلا ندیدمت تازه اومدی؟!

-نخیر یه 5 دقیقه هست! خوب خلوت کردی!

یه چشمک بهش زدم و بهش فهموندم که بیاد! ارغوان به ارمان گفت:

-ببخشید درمورد اون موضوع هم بهتون میگم!

ارمان با خجالت زیاد و با صدای اروم گفت:

-پس من منتظر جوابتون هستم!

-بینم تو رو چه به حرف زدن با ارمان؟؟!! تو که همیشه میگفتی این پسره قیافه میگیره و فلان و.....

-اره میگفتم! ولی الان فهمیدم بیچاره واقعا خجالتیه!

-حالا چی کارت داشت؟!!

-ازم خواست با مامانم حرف بزنم که....

-اوه!نگاش کن!واسه من ادای دخترای مثلا با حیا رو در نیار!!درست و حسابی بگو دیگه!

-بابا تو هم دیر دو هزاریت میوفته ها!!!!میخواه بیاد خواستگاری!

-بابا مبارکه!عروس خانوم!!!!!!شیرینیش کو؟؟!!وای باید برم لباسم بگیرم!لباس ندارم ارغوان!

ارغوان با مثله دیوونه ها بهم نگاه کرد و گفت:

-ترانه خلی؟؟؟؟؟؟حالت خوبه؟!میخواه فقط بیاد خواستگاری!!!

خندم گرفت و همون حالت گفتم:

-بینم عروس خانوم نظرت دربارش چیه؟؟!!

ارغوان با حالت مسخره امیزی که معلوم بود میخواد ادای دخترای با کلاس رو بگیره اما به شوخی سرشو بالا گرفتو گفت:

-میدونی دوستم!من قصد ازدواج ندارم!میخوام ادامه تحصیل بدم!!!

منم با همون خالتو گرفتمو گفتم:

-میدونی دشمنم!من قصد ازدواج دارم و نمیخوام ادامه تحصیل بدم!میخوام بچه بزرگ کنم و تحویل جامعه بدم!

از ادا و اصول هایی که دراوردیم با هم کلی خندیدیم که اصلا نفهمیدیم چه جور وقت امتحان شد!

÷xxxxxxxxxxxxxxxxxxxxxxxx

-چه جور دادی ترانه؟!!

-بد نبود! ولی خوب خوب ندادم! تو چی؟!

-من که گند زدم!.

بهش لبخند زدمو گفتم:

-اشکال نداره! عذر تو موجه به خاطر شوک ازدواج! هه!

-والای باز شروع کردی؟!

-حالا خدایی نظرت چیه؟!

-والا پسره خوییه ولی روحیش و اخلاقش بهم زیاد نمی خوره! تو میدونی من دختر شیطونیم اما ارمان دقیقا بر عکس منه! حالا امروز به مامانمینا میگم! ببینم نظر اونا چیه!

-اره! حالا بیشتر باهم آشنا شین بهتر میشه قضاوت کرد!! خب دیگه من میرم خونه! خبری اگه شد بهم زنگ بزن عروس خانوم!

-کوفت و عروس خانوم! بای.

اون روز ساعت 2 امتحانم تموم شد! بابام اومد دنبالم از بیمارستان (محل کارش)

-سلام دختر! امتحان خوب بود؟!

-سلام اره بد نبود! چه خبر؟! چه خبر از امیر علی؟

-امروز زنگ زدم گفتم همون طور بیهوشه طفلک! راستی این کلاس فیزیکی که میری کجاست؟!

بعد این سول کمی هل شدم اما گفتم:

-راستش همین نزدیکیاست! زیاد دور نیست!

-گفتم بعضی وقتا اگه که تونستم پیام دنبالت این قدر معطل اتوبوس نشی!

-نه مرسی!خودم میام!

xxxxxxxxxxxxxxxxxxxx

-بابا؟پس مامان کو؟

رفته ارایشگاه!تازه رفته!

-اهان!باشه! من میرم به چرت میخوابم! فردا دوباره امتحان دارم!

-باشه برو بابا!

xxxxxxxxxxxxxxxxxxxx

ساعت تقریبا 4 بود که با صدای بابام بیدار شدم!

-ترانه؟بلند نمیشی؟دوستت اینجاست!پاشو زشته!

-واای بابا!بزار بخوابم!

-دوستت اینجاست اخه!

-دوستم؟؟!! کدوم دوستم؟

-ارغوان

-وااا!اینجا چی کار میکنه؟!چرا بهم خبر نداده!

-چه میدونم!پاشو!

به سختی پا شدم و از پله ها اومدم پایین ارغوان تو پذیرایی نشسته بود.

-سلام!تو اینجا چی کار میکنی!؟

-ببخشید ولی یه راهنمایی ازت میخوام که باید می اومدم هی چی به گوشت زنگ زدم جواب ندادی! حالا میشه بریم تو اتاقت با هم حرف بزنیم؟

-البته!

-راستی آقای راد ممنون بابت پذیرایی!

-خواهش میکنم تو هم مثله دختر خودمی!

با هم به اتاق رفتیم و از ارغوان پرسیدم:

-خب چی شده؟!

-راستش به خانوادم گفتم قراره فردا شب بیاین خواستگاری و بعدش به ارمان زنگ زدمو قرار فردا شبو گذاشتم میدونی ارمان چی گفت؟؟!!

-نه چی گفت؟؟!!

-پسره ی پرو! گفت ببخشید ارغوان خانوم من پشیمون شدم! متاسفانه شیفته ی یه دختر دوست مامانم شدم که تازه امروز خونمون دیدمش! منم بهش گفتم به درک! و گوشی رو قطع کردم! حالا به مامانمینام چی بگم؟؟!!

-عجب ادمیه ها؟؟!! نه به اون روی خجالتیش نه به این حرکتش! هیچی راستشو بگو! مگه چیه؟؟!!

-نمیدونم! الان نمیکن بعد قرنی هنوز نیومده خاستگارت رفت؟؟!!

-این چه حرفیه؟؟!! خودتم میدونی که چه قدر خاطر خواه داشتی! اون صورت بورت همه رو جذب میکنه خوشگل خانوم! ولی پسرای این دور و زمونه لیاقت ندارن!

-چی بگم! ببخشید مزاحم تو هم شدم! میخواستم تلفنی بگم وای جواب ندادی! دیوونم دیگه! اومدم اینجا!

-نه بابا این حرفا چیه؟؟!! حتما خیری توش بوده!

-اره! خب دیگه عزیزم خداحافظ!

-خداحافظ!.

ارغوان رفتو من شروع به درس خوندن کردم!

اون دو روز دانشگاهم زود تموم شد چون به دلیل امتحان هایی که داشتم خسته نمیشدم! بالاخره 4
شنبه شد روز موسیقی من فرا رسید! روزایی که کلاس موسیقی داشتم به حدی خوشحال بودمو
شنگول که بابا میگفت تو که واسه فیزیک این قدر خوشحالی موندم چرا فیزیکت خوب
نیست!! غافل از این که نمیدونست من شوق و ذوقم بابت موسیقیه! اون روز خیلی استرس داشتم
نمیدونم چرا!! به حدی که تا کسی گرفتم و فکر کنم 20 دقیقه زود تر از ساعت کلاس
رسیدم! منشی آموزشگاه با صمیمیت زیاد سلام گرمی کرد و گفت:

-خانوم راد معلومه که هنر جو با دقتی هستین! البته سر وقت!! الان که اقای افشار کلاس دارن 10
دقیقه دیگه تموم میشه! و بعد این که خودشون 10 دقیقه استراحت کردم نوبت شماست! 10 دقیقه
به سرعت گذشت! و هنر جو قبله من دختر که به نظر میرسید 3 سالی از من کوچکتره از کلاس
خارج شد!

-ممنون استاد روزه خیلی خوبی بود!

-خواهش میکنم فقط تمریناتونو به موقع انجام بدین!.

از لحن سنگین حرف زدنشون تعجب کرده بودم! مگه نگفته بود که من با همه هنر جوهام
راحتم؟! مگه نگفته بود به اسم کوچیک صداشون میکنم?! اما چرا با این دختر این قدر سنگین و
رسمی حرف میزد؟؟؟؟!!!!!!.

این سوالایی بود که تو مغزم نمیگنجید!! پس ایا فقط با من این جوری بود؟! چه دلیل داشت که اون
این قدر اونم تو جلسه اول باهام صمیمی شده باشه?!.

تازه فهمیدم که باید کمی سنگین تر باشم!

xxxxxxxxxxxxxxxxxxxxxx

-ترانه؟ چرا جواب نمیدی؟!!

-بله! اوه ببخشید! حواسم به جا دیگه بود!

-میبینم که به موقع اومدی!!!

-بله! از شوق موسیقیه!

-خب خوبی؟!!

-متشکر شما خوبید استاد؟!!

سپس اخم کوچیکی زدو گفت:

-برو تو کلاس تا من پیام!

وارد کلاس که شدم بوی عطرش کل اتاق رو گرفته بود! کلاس کوچیکی بود! اما طراحی قشنگ بود! پر عکس انواع سازها به چشم میخورد! جلسه ی اول از بس استرس داشتم به اتاق توجهی نکرده بودم!

-به چی نگاه میکنی؟!!

-اینجا واقعا طراحی قشنگی داره! جلسه ی قبل توجهی نکرده بودم!

-لطف داری! راستی چرا اونجوری باز حرف زدی؟!! مگه نگفتم راحت حرف بزن؟!!

-ببخشید!! ولی من لحن حرف زدنمونو با هنر جو قبلتونو دیدم! شما کاملا رسمی حرف میزدین! الان که میبینم من فرقی با هنر جوهای بقیه تون نمیکنم!

- چرا فکر میکنی فرقی نداری؟! واسه من فرق داری! بعدا بهت ثابت میشه که فرق داری! حالا هم بهتره آموزشو شروع کنیم! به اندازه ی کافی اعصابمو خورد کردی!

- من؟؟؟؟ مگه من چی گفتم؟؟؟ واقعیت رو گفتم!

تو چشمهام زل زدو با معصومیت خاصی ادامه داد:

- تو از هیچی خبر نداری!!! کاش میدونستی که من.....

- شما چی؟؟!

- هیچی الان زوده!!.

ته دلم ترسیدم! یعنی ممکن بود که فردین اونم استاد موسیقیم بهم غلاقه من شده باشه؟؟!! ولی سعی کردم به این موضوع فکر نکنم و پیش خودم گفتم شایدم دلش میسوزه واسم که مجبورم یواشکی و با هزار کلک پیام کلاس!

- خب ببینم نت هایی رو که بهت یاد داده بودمو تمرین کردی؟؟!

- بله! بفرمایید!

دفتر تنمو دادم بهش و بعد از کلی نگاه کردن بهشون گفت:

- خیلی تمیز و خوب نوشتی!! افرین! حالا امروز باید یواش یواش روی خود پیانو باهات کارکنم!

- جدا؟؟! به همین زودی؟؟!!!!!! 1 خیلی خوبه!!!!!!

اون روز یه خوبی گذشت و من دیگه باید با خود ساز تمرین میکردم واسه این هروز باید ساعت 5 میرفتم کلاس خصوصی فردین که پیانو اونجا قرار داشت!

- کلاس امروز خیلی خوب بود! ممنونم خدا حافظ

- ترانه؟

-بله؟

-شنبه میای دیگه؟

-بله میام!حتما!چطور؟

-هیچی!!گفتم نکنه نیای!خداحافظ.

کمی نگران شدم!!یعنی ممکن بود احساسی بهم داشته باشه?!!!!اونم خارج از رابطه ی استاد و هنر جو?!!!!!!کاملا گیج شده بودم! تو راه که تو اتوبوس بودم دفترمو باز کردم یک دفعه دیدم دوباره یک شعر پایین دفترم نوشته شده!حدس زدم وقتی نت ها رو اول خودش نوشته تو دفترم تا ازشون 2 خط بنویسم اینو نوشته!این اشعار چه معنی میداد?!!!!

ایا واسه همه این کارو میکرد یا نه به قول خودش من متفاوت بودم?!!!!!!

با خطی زیبا نوشته شده بود:

از بس که غم تو قصه در گوشم کرد

غم های زمانه را فراموشم کرد

یک سینه سخن به درگاہت آوردم

چشمان سخنگوی تو خاموشم کرد

خونه که رسیدم به دلیل مشغول بودن ذهنم زیاد حوصله نداشتم وقتی از در ورودی خونمون وارد شدم یکی از پشت چشمهامو گرفت.

-کیه?!!!!اه!هر کسی کست دسشو برداره من امروز اصلا حوصله ندارم!

-خودم یه کاری میکنم حوصله ات بیاد سر جاش خانوم خوشگله !

-وااامیر علی خدا نکشتت! اینجا چی کار میکنی؟!چه خبر از اون دوستت؟!!!!.

دشمن از روی صورتم برداشتم و منتظر جوابش شدم!

-اومدم همینو بگم دیگه!دوستم بهوش اومد .بابام با هزار خواهش و با غلط گفتنای من از خانوادش رضایت گرفت!!وااای نمیدونی تو این یه هفته چی کشیدم ترانه!!

-خب خدا رو شکر!

-چی؟!میگم نمیدونی چی کشیدم تو میگی خدا رو شکر؟!!!!!!!!!!!!.

دسمو زدم تو سرش و گفتم:

-دیوونه!دوستتو میگم!

-اهان! حالا نمیخواهی مارو دعوت کنی بریم خونه؟!!!

-نه دیگه!خبر تو که دادی/!!!!به سلامت!.

بعد گفتن این جمله در و روش بستم.

-هووووووی!درو باز کن!.

به شدت خندم گرفته بود! نمیدونم چرا جو شوخی گرفته بود منو!

-دستتو نشون بده تا ببینم!

-ترانه؟!بچه شدی؟!در باز کن بابا!.

درو باز کردم و هر دو مو خندیدم!اون روز به خالم اینا هم زنگ زدیم و بهونه ی به خیر گذاشتن دوست امیر علی یه جشن کوچیکی گرفتیم! ولی من جسمم اون جا بود!ذهنم پیش حرفا و حرکات

های اون روز فردین بود! فرداش که 5 شنبه بود من بهونه ی بیرون رفتن با دوستانم رفتم آموزشگاه تا تمرین کنم! وقتی وارد آموزشگاه شدم سکوت همه جا رو فرا گرفته بود اما منشی با صدایی منو ترسوند:

-خانم راد؟!!

-ای وای! شما یید؟؟؟؟ ترسیدم!

-ببخشید! آقای افشار سفارش شما رو خیلی کردن! بیاین تا اتاق خصوصیشون رو بهتون نشون بدم. جالبه که به شما اجازه دادن! چون هیچ کس جز ایشون حق نداره پا بذاره اونجا!.

سپس منو راهنمایی کرد به به اتاقی که با جاهای دیگه فرق داشت درش سفید رنگ بود! وقتی وارد اتاق شدم هیجان زده شدم!

- WOW! چه اتاق قشنگیه! مطمئنید همینجاست /؟!.

منشی لبخندی زدو گفت:

-صد در صد! بعد 6 سال کار اینجا این سوال مسخره اس! ببخشید من کار دارم باید برم! پیانو هم اینجاست میتونید تمرین کنید!

-مرسی بابت راهنماییتون!

خیلی خوب اتاقو بر انداز کردم کل یک طرف دیوار هکس سیاه و سفید فردین بود! خیلی زیبا تو عکس افتاده بود! اتاق با رنگ سفید و ابی اسمانی طراحی شده بود! و یک پیانو سفید یک طرف اتاق رو اشغال کرده بود. اتاق فوق العاده زیبایی بود! یک طرف اتاق هم کتابخونه ای قرار داشت که انواع سی دی های پیانو وتوش به چشم میخورد! از نگاه کردن به اتاق دست کشیدم به لافاصله شروع به تمرین کردم! چون من واسه تمرین اونجا بودم! 45 دقیقه ای تمرین کردم و از اتاق خارج شدم! با منشی خداحافظی کردم و همین که از آموزشگاه اومدم بیرون با چهره ی فردین رو به رو شدم!

-سلام ترانه خوبی؟! تموم شد تمرینت?!!

-سلام بله تموم شد! ممنون که اتاقتونو در اختیارم گذاشتید!

-خواهش میکنم!

-کلاس دارین؟!

-اره با یکی از هنر جو هام امروز کلاس دارم! با این که خیلی خستم ولی باید می اومدم!

-خیلی خسته کنندس آموزش؟!!

-نه همیشه ولی آموزش به اونایی که دیر یاد میگیرن سخته ولی آموزش به بعضی ها که ادام حاضره کله روزو آموزش بده بهش لذت بخشه!

-مثلا کیا؟!!

-مثل ترانه خانوم ما! با شنیدن اسمم از زبون اون نمیدونم چرا دلم دوباره آشوب شد به همین دلیل سریع خداحافظی کردم وقتی داشتم میرفتم فردین صدام کردو گفت:

-ترانه؟

-بله؟

-بهترین هنر جویی هستی که دیدم! بفهم نمیخوام از دستت بدم!

-بله میدونم! واسه خودتون هم خوبه که همه جا بگین من باعث پیشرفت خانوم راد شدمو و من فلان کردم!

-اتفاقا بر عکس! تو باعث شدی که من بفهمم همچین کسی هم نیستم! من باید ازت ممنون باشم! یه نگاه عمیقی بهش انداختم تا شاید از چشمهای قهوه ای روشنش چیزی بفهمم اما نه! چشمهای عمیق تر از چیزی بود که تصورشو میکردم!

با همون حالت عصبانیم و بدون خداحافظی با فردین خداحافظی کردم و حتی حالت چهرشو ندیدم!
تو همون حالت بودم که گوشیم زنگ خورد:

-بله؟

-به به! سلام دختر خاله!

-سلام

-اوه اوه! از طرز حرف زدنت معلومه اعصاب نداریا!!!

-نه ندارم! کارم داشتی؟!

-نه دیگه بیخیال اینطوری که تو حرف میزنی ادمو از زندگی نا امید میکنی!

-باشه بابا! شدم مهربون! عزیزم کاری داشتی باهام؟!!

-اهان! این خوبه یه بار دیگه بگو عزیزم!!!

-عقده ی عزیزم داری؟!! حالا پرو نشو کارتو گو

-والا امشب خیلی گرسنه این مامان جان من یا خاله ی محترمتون هم شام درست نکردن! از صبح تا حالا پیش دوستای دوران دبستانش بوده! نمیدونم چی گفتن! اومده خونه میگه من نمیخوام عمرمو پای غذا و.... تلف کنم و شروع کرده از حرف زدن درمورد پوست دوستاشو و تیپو هزار حرف مزخرف دیگه! حالا میای شام بریم بیرون؟!

از تعریف کردنه امیر علی خنده ی کوچیکی کردم و گفتم:

-من پایم! به شرطی که مهمونم کنی!

-بیا جیبای منو بگرد اگه چیزی پیدا کردی 200 تونشو بهم بده! ولی باشه به خاطر گل روی شما مهمون من!

-نمردیمو مهمون تو هم شدیم! ساعت چند پیام؟!!

-8 خوبه؟!امیام دنبالت

-اره خوبه!پس منتظر تم.

بعد قطع کردنه گوشیم بی اختیار لبخندی رو لبم نشست!داشتن همچیم خانواده ای و فامیلی نعمتی بود! اما دوباره حرفای فردین لبخندو از روی لبام برداشت!

xxxxxxxxxxxxxxxxxxxxxxxx

-سلام خاله میشه بگی ترانه بیاد پایین؟

-باشه عزیزم.ترانه امادس.

بعد از مدتی حاضر شدن رفتم پایینو امیر علی و سوار ماشینش دیدم.

-به به اقا تیپ زدی!

-شکسته نقسی میفرمایید!شما هم خیلی خوشگل شدید!

-ممنون!حالا میخوای مارو مهمون کنی مارو یه جای ارزون نبری!

-نخیر!بعد عمری شما اومدین بیرون با ما!.

بعد 20 دقیقه امیر علی جلوی یک روستوران بسیار شیک نگه داشت....و من از ماشین پیاده شدم و امیر علی هم بعد پارک کردنه ماشین اومد و گفت:

-این رستوراننش ایتالیایی هست!خیلی غذاش خوشمزه اس!

-بریم ببینیم اینجوری هست که میگى!.

کل رستوران با سنگ ها و صندلی های یاسی رنگ طراحی شده بود و بوی چیز های خوشمزه که معلوم نبود چی هستن همه جا رو پر کرده بود! روی یک صندلی 2 نفره که من انتخاب کردم نشتیم.

-خب تو چی میخوری؟!!!

-پیتزا ایتالیایی

-من کالزونه میخورم

-جون؟؟!!امیر علی فارسی حرف بزنی ما هم بفهمیم!

لبخند قشنگی زدو گفت:

-کالزونه یک غذای فوق العاده خوشمزه ی ایتالیایی هست که توش سوسیس و زیتون و ریچون و.....هست!

-تو کجا خوردی این غذا رو؟!!

-دوستم یه بار منو آورد اینجا خیلی خوشم اومد!اون موقع دوستم برام سفارش داد!

-باشه!فکر کنم اون اقا داره میاد سافر شمونو بگیره!.

-سلام خیلی خوش اومدین چی میل دارین؟!!

-ممنون خسته نباشید یه پیتزا ایتالیایی و یک کالزونه!

-بله!همین الان!.

یه سرغت سفارشمونو آوردن! ما مشغول خوردن غذا شدیم همین طور که مشغول بودیم قطعه ای آشنا به گوشتیم خورد!خدا ی من چی بود؟؟!!!!!!همون قطعه ای که فردین میزد و با همون قطعه من رفتم کلاس!سرمو برگردوندم دیدم پشتم یه کسی داره پیانو میزنه! حالم دگرگون شد!

و به غدام ادامه ندادم!چه زیبا بود!چه زود به دل ادم میشست! با صدای امیر علی به خودم اومدم

-وا؟! چرا نمیخوری غذا تو؟! چرا زل زده به اون پیانیسته؟!!

-هیچی! الان میخورم!

-تو این روزا به چیزیت شده ها!!!! چیزی شده؟!!

-نه

-باشه! با تموم شدن غذا از رستوران خارج شدیم و بعد رسوندن من به خونه امیر علی راه خنوشونو پیش گرفت. اون شب شب فراموش نشدنی برای من بود! ولی هیچ کس مثله پیانیست من نمیتونست اون قطعه رو بزنه!

جمعه ها برای تمرین به آموزشگاه نمیرفتم به این دلیل که تعطیل بود فردای اون شب که جمعه بود همه تصمیم گرفتیم به شهر بازی بریم. ما و خاله ام و مامان بزرگم اول از همه دنبال بک جای مناسب برای شام خوردن و نشستن پیدا کردیم!

-بابا اینجا خوبه! چمنش هم خیس نیست! تازه نزدیک وسایل باری ها هم هست

-ترانه راست میگه علی همین جا خوبه! تازه شامون هم که امادس!.

روی زمین چمنی که نزدیکه وسایل نیز بود جا رو پهن کردیم و بعد خوردن ساندویچ کتلت که مامانم درست کرده بود منو امیر علی به سمت بازی ها راه افتادیم

-امیر علی بلیط سفینه رو بگیر که من دیگه طاقت ندارم!!

-نه سفینه بده! اون کشتی که این ور و اون ور میره خوبه!

-خجالت بکش! میترسی؟! تو مثلاً مردیا!!!!!! به چیز سوار شو هیجان داشته باشه! زود باش بلیطو بگیر! چیزی نیست که!

-اگه حالم بد شد تقصیر تو میشه ها!!!!!!

-باشه بابا!با من!.

امیر علی بلیط سفینه رو گرفت و بعد مدتی صبر کردن در صف بازی بالاخره نوبت ما شد! و ما روی صندلی های سفینه سوار شدیم و چند دقیقه بعد سفینه شروع به حرکت کرد.

-وای وای! ترانه چرا اینجوری میشه؟!!!!نیوفتیم؟؟!!.

خنده ای کردم و گفتم:

-بابا!چی چیو بیفتیم!روزی هزار نفر سوارش میشن حالا ما بیوفتیم؟؟!!بسه دیگه ترسو خان!.

سرعت سفینه دقیقه به دقیقه بیشتر میشد و من ته دلم نگران امیر علی بودم!تا جون داشتم جیغ زدم و حواسم به امیر علی نبود!صداش در نمیومد!بالاخره مدت بازی تموم شد و من یه نگاهی به امیر کردم.

-بینم حالت خوبه؟؟؟؟؟؟!!!!چرا رنگت پریده؟؟!!

-واااای! این چی بود ترانه؟؟!!واااای!داره سرم گیج میره بگم خدا چی کارت کنه دختر!

-تازه این سادش بود!یا سوار ترن بکنمت که مزه ی واقعی هیجان رو بچشی!

-نه نه!دست درد نکنه! تو ترن که دیگه سخته رو که زدم!

-باشه پس من تنهایی سوار میشم!

-واسه خودن مردیااا ترانه! اصلا چرا میخوای شوهر میخوای بکنی!

-کم حرف بزن!اگه میترسی من خودم برم!

-برو تو خودت من نمیتونم!من میرم پیش مامانینا تو هم زود بیا

-باشه منم 2 . 3 تا بازی سوار میشم میام!

بعد سوار شدن ترن و چند تا بازی دیگه به سمت جایی که مامان اینا نشسته بودن رفتم....!!

-بالاخره اومدی؟؟!خوب بود؟؟!گفتم نکنه دختر چیزیش شده!

-نه بابا!من هیچیم نمیشه!ولی امیر علی ماشالله.....!.

خاله نداشت حرفمو ادامه بدمو گفت:

-بله!پسر خودمه دیگه!به راحتی ترن و کلا همه چیو سوار میشه!

من خندم گرفتمو نگاهی به امیر علی کردم که داشت میخندید و گفتم:

-البته تو خالی بندی هم استادن!

شبه شد و من به آموزشگاه رفتم...روز آموزشم بود.

-سلام ترانه خانوم!خوبی؟؟!

-مرسی.شما چطورید؟؟!

-تو خوب باشی منم خوبم!

-میشه اینطوری حرف نزید!تا حالا نشنیدم استاد با هنر جوش اینطوری حرف یزنه!

-استاد با هنر جو اره!منم این طوریم اما هنر جو با علاقه فرق میکنه!

-ادامه ندین لطفا!من از اونا نش نیستم آقای افشار!

-چشم! هر چی ترانه خانومم بگه!حالا بهتره آموزشو شروع کنیم!

-بله!.

روز به روز پیشرفت میکردم! فردین عالی بهم درس میداد و منم هم با علاقه و اشتیاق زیاد بهش گوش میدادم!

دوباره شعر! دوباره عذاب دادنه روحم! دوباره اعتراف به علاقه مندی به من! هر جلسه که پیشش میرفتم پایین درسی که بهم میداد شعری مینوشت که حامی پیامی بود! اما گنگ! نا فهموم!

نوشته بود:

با یک نظر بر چهره ای زیبا

عاشق شدن یک رسم پابرجاست

اما بدون دیدن معشوق

دلدادگی شیرین و پر معناست

در انتظار مقدم دلبر

یک عمر اشک و آه بی همتاست

یک ماه از رفتنم من به آموزشگاه و یادگیری پیانو میگذشت! تو اون یک ماه حالم خیلی خوب بود چون فردین دیگه حرفای معنی دار نمیزد و به طور جدی بهم آموزش میداد! منم پیش خودم فکر میکردم که هوسی زود گذر بوده و الانم به پایان رسیده! روز 3 شنبه بود که من آخرین امتحانمو دادم! این به این معنی بود که من مدرک لیسانسمو گرفتم!

-و!!!!!! ای راحت شدیما!!!! ترانه! اخ جون دانشگاهم تموم شد.... این امتحانمون که خیلی راحت بود حتما قبولم. تو چی میگی ترانه?!!! با خنده ی بلندی گفتم:

-اره منم قبولم! ولی دلم واسه دانشگاه و خاطراتش تنگ میشه! مخصوصا واسه اون نیمکتی که تو با ارمان حرف میزدی! چه قدر خوشحال بودی! اشکال نداره غصه نخور ایاشالله دفعه ی بعد!.....

-کوفت! من کجاش خوشحال بودم؟!!!! مورد شور اونو و نیمکترو ببرن! پسره کلا شیشه خورده داشت!

-راستی از غوان تو نمیخواهی فوقتو بگیری؟!

-نه بابا! کی حوصله داره!! تو میگیری؟!

-خیلی دلم میخواد ولی فعلا که نه شاید در آینده تصمیم بگیرم! از اینجا باید برم آموزشگاه واسه تمرین.....!

-بله دیگه! به شما که خوش میگذره! با اون استاد خوشگلت! به برنامه بریز ما هم سعادت دوباره دیدن ایشونو داشته باشیم!

-اگه دلتو برده الان بیا با خودم ببرمت!

-نه مرسی! ماله خودت! تو بیشتر بهش میای دختر...!

-بسه دیگه! اون فقط استاد منه و بهم درس یاد میده نه کمتر نه بیشتر!

-باشه! تو راست میگی! ولی اسمش میاد چشات برق میزنه! چشمات که دروغ نمیگن... اگه من شیرینی تو اون استاد تو نخوردم اسممو عوض میکنم!

-پس از الان عوض کن چون همچین اتفاقی نمیوفته!...

-حیف که یه چیزی اختراع نشده تا ادما آینده رو ببینن و گرنه خوب کنف میشدی!.

نگاهی به ساعت انداختم و گفتم:

-اوخ اوخ! خیلی دیر شد! من باید برم آموزشگاه... راستی منتظر شیرینی قبولیت هستم!!!! دلم برات خیلی تنگ میشه!

-منم عزیزم! برو تا دیرت نشده ولی تو باید اول شیرینی بدی!.

به سرعت از دانشگاه بیرون رفتم... بیرون به شدت بارون میبارید و قطعات بارون صورتمو نوازش میکرد...! عاشق بوی خاک و اب بودم که همیشه یا تو باغچمون بعد اب دادن، فضا رو پر میکرد یا وقتی بارون میبارید کل فضا رو این بو میگرفت! وقتی به آموزشگاه رسیدم دیدم که آموزشگاه بسته است و روی کاغذی نوشته شده بود:

به دلیل فوت یکی از استادان، آموزشگاه تا 3 روز بسته است.

من زیر اون همه بارون مثله موش اب کشیده شده بودم! از بد شانسی گوشیم خونه جا گذاشته بودم و مامانم و بابام بر قرار قبلی برای عیادت یکی از دوستای صمیمی بابام به کرج رفته بودن.... ساعت 7 شده بود و خیابون ترافیک سنگینی داشت و من یک ساعت دنبال تاکسی بودم اما از هیچ تاکسی خبری نبود! خیلی سردم بود و مرتب عطسه میکردم ساعت 8 شدو خبری از هیچ ماشینی نبود فقط تنها ماشینایی که جلوم وایمیستادن ماشینای پسرای مزاحم بودن! تا این که ماشین مدل بالایی که به نظرم اشنا اومد جلوم واستاد

-بدو سوار شو که خیلی خیس شدی!

-اقا لطفا مزاحم نشید!

-کسی غلط میکنه مزاحم ترانه خانوم شه!

-وای خدای من! شما یید اقای افشار!!

-بله!

-شما اینجا چی کار میکنید؟!

-تو ماشینم میتونی این سوالارو بپرسی! سوار شو!

-نه مزاحمتون نمیشم!

-مزاحم چیه؟! سوار شو.

بعد از کلی اصرار فردین سوار شدم... ماشین به قدری گرم بود که تمام خیزی روی صورتمو خشک کرد...! بوی عطر فردین هم کل ماشین رو پر کرده بود! به تیپش که دقت کردم بارونی مشکی رنگی تنش کرده بود و موهاشم مثله همیشه پخش و پلا کرده بود! البته خیلی بهش میومد. سرفه ای کردم که باعث شد فردین لبخندی بزنه و بگه:

-ببین سرما خوردی! دختر اخه این لباسی که پوشیدی ماله این فصله!!!؟

-روز هوا گرم بود نمیدونم چرا به دفعه ای ابر شدو بارون اومد! راستی شما دمه آموزشگاه چی کار میکردین؟!؟

-راستش کلاس داشتم اما همین 30 دقیقه پیش منشی بهم زنگ زدو اون خبر بد رو بهم داد وقتی ازش پرسیدم که به هنر جوها خبر داده یا نه گفت نه وقت نکرده! منم میدونستم که تو خبر نداری و میای به خاطر این به گوشیت زنگ زدم اما جواب ندادی! به خونتون هم زنگ زدم ولی کسی گوشو جواب نداد... نگران شدم گفتم به سر پیام آموزشگاه ببینم اون جایی یا نه که حدسم درست بود!

-شما شماره ی منو و خونمونو از کجا دارید؟!؟

-من استادتم! فرم ثبت ماتم دسته منه!

-ولی شما نباید زنگ میزدید به خونتون گفته بودم که بابام....

صحبتمو قطع کردو گفت:

-میدونم! میخواستم بگم از دانشگاهت زنگ زدم!

-اهان! شما برای همه هنر جوهاتون این قدر نگران میشین؟!؟

-نه! ولی واسه هنر جویی که خواب و خوراکمو گرفته چرا!!!.

از شنیدن این حرف سرمو با پاییین انداختم و گفتم:

- شما در مورد من چی فکر کردین؟! فکر کردین از اون دخترام که وقتی یه پسر خوشگل میبینم دست و پامو گم میکنم و خودمو میچسبونم بهش؟! / نخیر من از اون دخترا نیستم شما هم دربارم بد فکر کردین! لطفا نگه دارین میخوام پیاده شم! بارونم داره بند میاد!.

خواستم در ماشینو باز کنم که فردین قفلش کرد!

- چی کار میکنی؟! بازش کن میخوام پیاده شم...!

- خواهش میکنم ترانه یه لحظه بهم گوش کن بعدشم هر کجا که خواستی خودم میبرمت! تو رو خدا!

- بسیار خب! ولی بعدش قفلو باز کن!

- چشم! ببین اون روزی که کنار آموزشگاه دیدمت و اون طوری محترمانه باهام حرف زدی دلم گفت خودش! الانم من....

- شما چی؟!!!!!

- الانم من دوست دارم! این قدر اذیتم نکن! این قدر دخترایی میخواستن خودشونو بهم بندازن دور و ورم زیاد بوده! ولی تو اونجوری نیستی! تو به زور تو باهام حرف میزنی! چه برسه به این که..... الانم خواهش میکنم منو بفهم!.

خدایا چی میشنیدم؟!!!!! فردین به علاقت نسبت به من اعتراف کرده بود! راست میگفت یا دروغ!!! فقط اون لحظه به چشم هاش نگاه کردم! چشمهایش مظلومانه و با خواهش بهم نگاه میکرد! درست مثله پسر بچه ای که کار اشتباهی کرده و ازم میخواد که ببخشمش! فقط گفتم:

- باید فکر کنم!

- باشه! تو یکسال اگه بخوای من منتظر میمونم تا تو فکر کنی! الانم میبرمت خونه! میری خونه دیگه؟

- بله.

به سمت خونمون که ادرسشو از فرم ثبت نام حفظ کرده بود راه افتاد و وقتی رسید گفت:

-دیگه رسیدیم! ببخشید که این قدر بی مقدمه حرفامو زدم! تو این ماه داشتم دیوونه میشدم! الان راحت شدم! شنبه که تعطیله! اما 4 شنبه اگه فکراتو کردی بهم بگو! برو به سلامت مراقب خودت باش -باشه! خدا حافظ.

از ماشین پیاده شدم! هنوز گیج و مبهوت بودم و وقتی کلیدو از داخل کیفم اوردم بیرون به ماشین فردین که هنوز وایساده بود نگاه کردم و زیر لب گفتم:

-بد بختی اینجاست که منم نسبت بهت بی حس نیستم!

خونه که رسیدم هنوز مامان و بابام نیومده بودن! منم یه دوش آب گرم گرفتم و خوابیدم. وقتی از خواب بلند شدم مامانم بالا سرم دیدم.

-خدا رو شکر! تبت پایین تر اومده!!

-سلام! کی اومدین؟!!

-علیک سلام! یه 2 ساعتی میشه!

-مامان خیلی گرممه!!!

-بله! میدونم! چون تا 30 دقیقه پیش داشتی تو تب میسوختی! اگه دیر تر رسیده بودیم تا الان ذوب شده بودی دختر! مگه کجا بودی که این قدر سرما خوردی؟!!

-زیر بارون! تاکسی گیر نمیومد که!

-حالا چه طوری اومدی؟!

در جواب سوال مامانم کمی من من کردم و از جواب طفره رفتم! نمیدونم چرا! ولی دوست نداشتم واقعیت رو بگم....

-یه جوری اومدم دیگه!! بابا کجاست؟

-رفت درمانگاه تا دکتر بیاره الان بهش زنگ میزنم که نره! خدا رو شکر بهتر شدی! تا من میرم زنگ بزنم تو هم برو یه لباس گرم تر بپوش تا دوباره حالت بد تر نشه! پاشو دختر!.

اون لحظه اون حرفای فردین دوباره ذهنمو پر کرد! پیش خودم گفتم نکنه خواب دیدم! اما خواب نبود! اگه خواب بود پس چه طوری به خونه رسیدم؟! همیشه از دوست داشتن و عشق میترسیدم! چون اطرافم پر بود از عشق و دوست داشتن های دروغین! اما باید جواب میدادم! چه طوری باید میفهمیدم که واقعیه یا نه!!؟

-ای بابا! تو که هنوز نشستی!!! پاشو ترانه! کجا سیر میکنی!!؟.

با کمی مکث جواب دادم:

-تو عالم خودم! الان پا میشم!

xxxxxxxxxxxxxxxxxxxx

-میگم! فکر کنم یه چیزی شده ها علی!

-چطور؟!؟

-اخره امروز یه جوری بود ترانه! همش تو فکر بود... کعلوم نیست کجا بوده که این قدر لباساش خیس بوده!

-خب خانوم بارون میومد دیگه! تو هم بیخودی نگرانی!!!

-شاید! ببینم تو میخوای همین جوری به رفتارات ادامه بدی؟!!

-کدوم رفتار؟!!

-بابا این دختر موسیقی دوست داره! چرا اینجوری میکنی!!؟

-دوست داره که داره! منم وقتی جوون بودم خیلی چیزا دوست داشتم! اما ارزش ناراحت کردن خانوادمو نداشت!

-با تو هم که همیشه دو کلمه حرف زد! دور و زمونه عوض شده علی خان!

-ولی من عوض نشدم!

-اشتباه میکنی دیگه!

-باز شروع نکن! دیر وقته! پاشو بریم بخوابیم.... اینجوری که تو حرف میزنی تا صبح هم تموم نمیشه غر های تو!

xxxxxxxxxxxxxxxx

-سلام عزیزم بهتری؟

-مرسی مامان! خیلی بهترم..

-خوب خوبه! خدا رو شکر

-مامان؟

-جان؟

-دیشب حرفاتونو شنیدم! بابا راضی نمیشه نه؟!

-چی بگم والا!! عجیب غریبه بابات....! فعلا که نه! تا بنم بعدا این دلش به رحم میاد یا نه ولی تو غصه نخور...اگه پیشرفت تورو ببینه بابت این نه هایی که گفته پشیمون میشه! اشنه میری تمرین؟

-اره...

-چاییتو بخور تا سرد نشده! برگشتنی بهم زنگ بزن بیایم دنبالت!

-میشه که! بابا میفهمه!

-نه نمیفهمه حواسم هست...! میخوایم بریم تره بار راهمون به اونجا باز میشه! گفتم یه دفعه تو رو برسونیم خونه!

-باشه حتما.

xxxxxxxxxxxxxxxx

-به به سلام خانوم راد! حالتون چطوره؟! انگار کمی کسالت داشتید!! درسته! /

-بله سرما خورده بودم! الان بهترم... راستی این استادی که فوت کردن استاد چی بودن؟

-نوازنده ی سنتور بودن! خدا رحمتشون کنه! تازه اومده بودن اینجا! سن زیادی نداشتم! 55 سالشون بود... 1 شنبه تو خونشون سخته کردن!

-چه چیزایی که سراغ ادم نمیداد! بیچاره!

-بله! راستی خانوم راد اقای افشار خیلی وقته منتظر تون هستند... تو اتاقشون منتظر تونند...

با فهمیدن حضور فردین ناخود آگاه استرس گرفتم و به سختی به سمت اتاقش که تمرین میکردم قدر برداشتم..

-سلام

-بالاخره اومدی! سلام به بهترین هنر جو دنیا!! اوه اوه قیافشو! زیر چشمهات گود گفته! چشم هاتم که قرمزه! سرما خوردی نه؟

-بله متاسفانه! اثار بارون 3 شنبه است!.

از صندلی بلند شدو به طرفم اومد و با چهره ای مظلوم گفت:

-به حرفام فکر کردی؟! /

-بله!

-میشه این قدر محترمانه حرف نزنی؟! عصبام خورد میشه! حداقل الان!

-باشه! اره به حرفات فکر کردم! اما هضم حرفات مشکله... از کجا معلوم راست گفته باشی؟؟

-نه من بچم! نه تو! من 27 سالمه! تو هم 22 سالته! گفتن دوستت دارم های الکی ماله دختر پسرای 15 سالس نه تو سن ما!

-اتفاقا الان تو این سن بیشتره....! اگه راست میگی بهم ثابت کن!

-باشه! ثابت میکنم که دوستت دارم و عاشقت شدم....! تا حالا از دختری خوشم نیومده بود! همه دخترارو به چشم موجوداتی میدیدم که فقط دوست دارن با کسایی باشن که طرف یا پول داشته باشه! یا خوش تیپ باشه! یا خرشون کنه! اما تو اون طوری نیستی....! پاکتی ساده ای! اینه که منو جذب خودت کرده الانم اومدم اینجا تا ببینم تکلیفم چیه! ببینم تصمیمتو گرفتی یا نه ولی معلومه نگرفتی!.

سپس با چهره ای که غضب و معصومیت که با هم قاطی شده بود گفت:

-من تا هروقت که تو بگی منتظر جوابت می مونم! الانم میرم تا مزاحم تمرینت نشم!.....! از این به بعد بیشتر مراقب خودت باش....! دوست ندادم اینجوری ببینمت! خدا حافظ

-خدانگهدار!

داشت از در میرون میرفت که صدایش زد:

-فردین؟!!!!.

کمی لبخند و زدو گفت:

-جان؟

-بخشید!! یعنی آقای افشار....اگه به مدت نیاز دارم به دلیل این که تصمیم کمی نیست و باید عاقلانه تصمیم گرفت!

-من میدونم تو هم بی علاقه نیستی!! از چشمهات میشه خوند! حتی اگه قرمز باشه!

اون روز به دلیل احترام .هنر جوها فقط میتونستند تمرین کنند و آموزش تعطیل بود و از قرار منم شنبه ها و 4 شنبه ها کلاس داشتم و اون روز بعد تمرین زنگ زدم به ارغوان و توی کافی شاپ نزدیک آموزشگاه باهاش قرار گذاشتم و تصمیم گرفتم نظر اونم بدونم!! ارغوان از اون دخترای حسود نبود که به خاطر پسر دوستشو بد همراهی کنه!

-سلام بخشید دیر کردم؟!!

-نه زیاد خوبی؟ چه خبر؟ ما رو فقط تو دانشگاه میخواستی دیگه ارغوان خانوم!!!

-نه به خدا!! راستش دنبال کارای رفتنم سخت!

-چی؟!! رفتن؟!!

-راستش میخوامم درموردش باهات حرف بزنم اما موقعیتش پیش نیومد! یادته گفتم داییم تو سوئد زندگی میکنه؟!! یه 7 سالی هست! منم الان که درس تموم شده تصمیم گرفتم کارامو بکنم که برم سوئد! صد در صد ترانه..

با دهان باز بهش گفتم:

-شوخی میکنی دیگه؟!! پس من چی؟ نمیگی من بدون تو دق میکنم؟!!

-فدات شم بهترین دوستم! ولی خودت بهتر میدونی که! من اهل تنوعم همیشه! ایرانم چیزی نداره ادم توش بمونه....

-غلط کردی که اهل تنوع هستی! خیلی شوک بدی بود....

-ببخشید عزیزم! راستی فکر کنم تو هم کارم داشتی!!

-اره کارت داشتم ولی بیخیال! ناراحتم کردی!

-فردا که حالا نمیرم! 3 هفته ای طول میکشه... کارتو بگو

-ولش کن مهم نبود...! ارغوان نکنه بری اونجا مارو فراموش کنی؟!!!

-عمر!! مگه میشه فراموش کنم؟! اگه تو دانشگاه با تو آشنا نمیشدم الان افسردگی داشتم..

-ارغوان؟؟

-جانم؟

-از کجا باید فهمید که یه پسر دروغ میگه یا نه؟!!!

-به به! خبریه؟

-نه بابا حالا بگو!

-والا من خودمم نمیدونم..! درمورد ارمان که نفهمیدم چه برسه به پسرای دیگه.. حالا جریان چیه؟

-وقتی مطمئن شدم تو کل جریان میذارمت..

گوشی ارغوان زنگ خورد و بعد کمی صحبت با شرمندگی گفت:

-ببخشید ترانه جونم! مامانم زنگ زد گفت که به خاطر تولد بابام زود باید برم خونه.. ببخشید!

-خواهش میکنم عزیزم برو.. منو در جریان سفرت هم بذار

-چشم...

سپس همو بوسیدیمو ارغوان با تاکسی رفت و منم با اتوبوس به سمت خونه رفتم تو راه همش به خاطره هایی که بین منو ارغوان گذشته بود فکر میکردم! حالا فهمیده بودم که چه قدر بهش عادت داشتم.. بی اختیار اشکی از روی گونم اومد پایین و با گوشه ی مانتوم اشکمو پاک کردم..

از اون روز تا 4 شنبه که کلاس داشتم غمگین بودم از یه طرف ناراحت ارغوان بودمو از یه طرف فکر فردین داشت دیوونم میکرد!

xxxxxxxxxxxxxxxxxxxxxxxx

وارد آموزشگاه که شدم.. منشی آموزشگاه مشغول مرتب کردن میزش بود و متوجه سلام من نشد.. با همون حالت روی صندلی نشستم که فردین از آشپزخونه با یک لیوان نصفه چای اومد بیرون

-سلام خانوم خانوما! یا تو اتاق.. امروز هنر جو قبله تو نیومده.

به سمت اتاق رفتم و ساکت روی صندلی نشستم

-سلام نمیدی؟!!

-سلام

-ترانه خانوم قهره با ما؟!!

-نه..

-حرف زدنت که اینجوری نشون نمیده!

-راستش ناراحتم چون دوستم 3 هفته دیگه واسه همیشه داره میره سوئد و منم تنها میشم..

-اها! پس جریان اینه!!! اشکال نداره! عادت میکنی... برای اونم سخته ولی هردوتون عادت میکنین... ارزش این قدر ناراحتی که نداره عزیزم!

-بله؟!!

-بخشید! تند رفتم..بهتره آموزشو شروع کنیم!

دوباره درس جدید و آموزش تازه ای بهم یاد داد تو اون زمانی که پیشش بودم از ناراحتیم کم کرد.احساس کردم زیادم تنها نیستم احساس بدی نسبت بهش ندادم..با علاقه ی زیادی بهم درس میداد و با شور و شوق زیادی بهم نگاه میکرد وقتی میدید پیانو رو میتونم بهتر از حد خودم بزنم!

این دفعه شعر پایین دفترم نشون میداد که مطمئن شده بود منم دوشش دارم!

خونه که رسیدم سکوت مبهمی کل خونه رو فرا گرفته بود و انگار کسی خونه نبود!

-مامان؟بابا؟کسی خونه نیست؟!!!

احساس کردم کسی از پشت دستمو گرفت.به شدت ترسیدم و جیغی کشیدم!

-وای!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!! ای!!تویی مامان!ترسیدم!چرا دستمو میگیری؟!حداقل صدام میکردی

-بخشید عزیزم اخه بابات خوابه منم خواب بودم ولی وقتی اومدی بیدار شدم!میخواستم تا بابات بیدار نشده باهات حرف بزنم

-چیزی شده؟

-نه زیاد..برو لباساتو عوض کن تا بهت بگم.

لباسامو عوض کردم و خیلی احساس خستگی کردم ترجیح دادم کمی رو تختم دراز بکشم که صدای در اتاقم بلند شد

-بیا تو مامان!چرا در میزنی؟!غریبه که نیستی!

-گفتم شاید هنوزم دار لباساتو عوض میکنی!راستش ترانه علی این روزا میگه ترانه همش هرروز اونم راس ساعت 5 کجا میره!!منم یه ذره منحرفش کردم و گفتم فکر نکنم دلیل خاصی داشته باشه

و حتما شانس همیشه ساعت 5 میره! بعدشم یه ذره باهش حرف زدم که این قدر لج نکنه و موافقت کنه ولی کو گوشه شنوا؟!!!!!!!

-بدبختم دیگه! موقعش شده که بهش بگیم مامان هر چی بیشتر بگذره بدتر میشه و این درست نیست که همش دروغ بگیم!

-اره! راست میگه! به خدا همش تقصیره خودش! آگه از همون اول اجازه میداد و اون عقاید مسخره رو از ذهنش پاک میکرد الان این همه موش و گربه بازی نداشتیم! حالا نمیشه فردا نری تمرین؟!

-نه نمیشه! مخصوصا الان که کارم خیلی حساس شده...

-اره! استادت خوب درس میده؟ راضی هستی؟

-اره! عالی درس میده!

-خوب خوبه!

xxxxxxxxxxxxxxxxxxxx

فرداش ساعت تقریبا 30:4 بود که من برای تمرین آماده شدم تا برم و وقتی از در میخواستم برم بیرون بابام جلومو گرفت و گفت:

-کجا میری؟

-با ارغوان بیرون میرم!

-من میرسونمت!

میدونستم که میخواست بفهمه راست میگم یا دروغ اما بهونه ای اوردم زیرا داشت دیرم میشد

-نه مرسی! نزدیکه! 1 ساعت دیگه برمیگردم. خدا حافظ

-خدا حافظ.

از خونه که اومدم بیرون اهی از روی رضایت کشیدمو به سمت آموزشگاه با اتوبوس راه افتادم..

به آموزشگاه که وارد شدم سلامی به منشی کردم و روی صندلی نشستم تا نفسی تازه کنم چون ایستگاه اتوبوس تا آموزشگاه کمی پیاده روی داشت! صدای فردین رو که وقتی آموزش میداد میشنیدم! خیلی تعجب کردم! اون قدر محترمانه و سنگین حرف میزد که باورم نمیشد این همون فردینیه که دیروز اشتباهی بهم گفت عزیزم! از روی صندلی بلند شدمو به سمت اتاق شخصی فردین رفتم و شروع به تمرین کردم! خودمم از این که بالاخره تونسته بودم پیانو رو یاد بگیرم حتی در همون حد کم خودم بسیار خوشحال بودمو در پوست خودم نمیگنجیدم! تمرینم که تموم شد کیفمو برداشتم و تو اینه ی اتاق نگاهی به خودم انداختم! شال ابی تیره ای سرم کرده بودم با یک مانتوی سفید و با یک شلوار هم رنگ شالم! عادت به ارایش نداشتم همیشه یه رژ و یک خط چشم میکشیدم! در اتاق رو که باز کردم کم مونده بون با فردین برخورد کنم

-والا من تنها بودم و با کسی هم حرف نمیزدم که فال گوش وایسادی!!

-اولا سلام! دوما بهتری از دیروز؟ سوماً من به تمرین شما گوش میکردم که خیلی قشنگ میزدی! سپس خنده از روی شیطننت زده و گفت:

ماشالله چه کردم!!!

-بله! مرسی واقعا! آموزشتون حرف نداره! مخصوصاً اشعاری که مینویسین!!!

خنده زد و گفت:

-قابل شما رو نداشت! ادامای خجالتی همیشه برای حرفاشون رو به شعر و غزل میارن!

-چه قدرهم که شما خجالتی هستین!!! من باید برم ممنون که اتاقتونو در اختیارم میذارین!

-اتاق که فدای سرت! تو بخوای من کل دنیا رو در اختیار میذارم!

-حالا شما رفتن منو در اختیارم بذار!

-نمیدونستم شوخ طبعی!

-منم نمیدونستم که فقط با من این قدر راحتین!! حالا اجازه بدین که میخوام برم

-اجازه ما دست شماست! بفرمایید! از در آموزشگاه که اومدم بیرون قلبم داشت وایمیستاد! چگونه ممکن بود؟! باید چی کار میکردم؟! خدا ی من! بابام با چهره ی بسیار عصبانی جلوی آموزشگاه وایساده بود! اون موقع ترجیح دادم بمیرم! سپس بابام با صدای بلندی که رهگذران رو به خوش جلب کرد گفت:

-ارغوان دیگه؟!!!!!!! گمشو برو تو ماشین! زود!

سرمو به زیر انداختم و به سمت ماشین رفتم و شروع به گریه کردن کردم! تا حالا تو عمرم مثله اون روز گریه نکرده بودم! سرمو به طرف پنجره ی ماشین کج کردم دیدم که بابام به داخل آموزشگاه رفته و داد و بیدادش تا خیابون اومد....! ترسیدم سراغ فردین بره! پس با عجله از ماشین پیاده شدمو داخل آموزشگاه شدم بابام داشت با منشی دعوا میکرد و میگفت:

-خانوم الان من قاطی ام! هیچی حالیم نیست! فقط بگین این آموزشگاه لعنتی مدیرش کیه؟!!!!!

-اقای محترم لطفا مودب باشید! داد نزنید!

سپس فردین که حاضر شده بود تا بره اومد گفت:

-قضیه چیه؟! اینجا چه خبره؟! شما به چه حقی اینجا داد و بیداد راه انداختین؟!!!!! هان؟!!!!!

-شما؟ مگه من با شما حرف زدم؟! من با مدیر اینجا کار داشتم!

-مدیر اینجا نیست! اما حرفتونو به من بگین!!

-من میخوام بدونم کدوم ادم بیشعوری به دختر من آموزش میده؟!!!!!

-دختر شما کیه؟!!!!!

-ترانه راد.

فردین دهنش وا موندو به من که داشتم گریه میکردم نگاهی کردو گفت:

-من استادشم!

-شما خیلی غلط کردی که استادشی!! اصلا جمع کنین این بساتتونو! فکر اخرتتون باشین!

-بس کن بابا!! برومونو بردین!! بیاین بریم! اخه اینا چه گناهی کردن?!!!!

-کی به تو گفت از ماشین پیاده شی?!! خوب شد تعقیبت کردم! دختره ی نمک شناس!

-اقای راد درست نیست که شما اینجوری با دخترتون حرف میزنید..

-تو خفه شو!.

فردین که از چهره اش خشم میباید مخصوصا وقتی گریه ی منو میدید ولی با صبوری کامل گفت:

-تا الان هر چی بهم توهین کردین هیچی نگفتم!! ولی مودب باشین آقای محترم! فردا لطفا یه بار

دیگه بیاین آموزشگاه من با شما کار دارم آقای راد! خواهشا دخترتونم اذیت نکنین!

-چیه?!! میخوای پلیس خبر کنین?!!

-این حرفا چیه?!! کارتون دارم خواهشا!!.

نمیدونم چی بود تو حرفای فردین که بابام کمی اروم شد و بهم گفت:

-بیا بریم سوار شیم!.

ولی هنوز اون خشم بابام فروکش نکرده بود!

بابام سکوت کرده بود! منم با دستمالم اشکامو پاک میکردم که بابام سکوتو شکست و گفت:

- برو تو ماشین الان منم میام!

با ترس و لرز سوار ماشین شدمو دستامو روی صورتم گذاشتم و به فکر اینکه نکنه دیگه بعد این همه پیشرفت و آموزش نتونم برم آموزشگاه گریه کردم... 2 دقیقه بعد بابام سوار ماشین شد و من دستامو از روی صورتم برداشتم! بابام نگاهی به من کرد و زیر لب چیزی گفت اما نفهمیدم دقیقا چی گفت! راه آموزشگاه تا خونه رو دو کلام حرف نزدیم و من فقط به بیرون خیره شده بودم و اشک از روی چشمم پایین میومد! تا اینکه به خونه رسیدیم و من زود تر پیاده شدم تا بابام ماشینو پارک کنه! وارد خونه که شدم مامانم با عجله جلمو گرفت و گفت:

- ترانه؟ چرا این قدر دیر.....

با دیدن صورت من و چشمهای قرمز من بقیه ی جملشو ادامه نداد و هاج و واج نگاهم کرد و پرسید:

- چی شده؟!!!! گریه کردی؟!!!!!!

.....

- چرا جواب نمیدی دختر!!!!!! پرسیدم چی شده؟!!

رفتم بغل مامانم و گفتم:

- دیگه تا آخر عمر رنگ پیانو رو هم نمیتونم ببینم!

- چی؟! نمیفهمم!

- ببینم فریبا! تو میدونستی که ترانه که یواشکی میره کلاس؟! هان؟!!

- سلام! تو کی اومدی؟!!

- جواب منو بده!

مامانم که خیلی ترسیده بود و متوجه قضیه شده بود گفت:

-بله! من میدونستم! اصلا خودم بهش گفتم که این کارو بکنه!

-دست شما درد نکنه دیگه!! خوب تشویقش کردی!!! مادر و دختر جفته همین! ساده ام دیگه!

-تو چرا فکر میکنی من دوست داشتم بهت دروغ بگم! نه خیر اقا! همش از لج بازی های جنابعالیه! تو اگه از همون اول از خر شیطان پایین میومدی این دختر بیچاره هم مجبور نبود این همه کلک سوار کنه! من تو رو میشناسم!! خدا میدونه چه قدر ابروی این دختر و اونجا بردی که داره اینجوری گریه میکنه!.

من به اتاقم رفتم و ترجیح دادم کمی استراحت کنم چون سرم به شدت گیج میرفت ولی مامانم و بابام تا 2 ساعت جر و بحث میکردن...

xxxxxxxxxxxxxxxxxxxxxxxxxxxxxxxx

-ترانه؟ دخترم؟ پاشو یه لقمه بخور گشنه خوابی! پاشو!.

به زور چشم هامو باز کردم دیدم مامانم بایه ظرف که توش غذا بود بالا سرم نشسته!.

-نمیخورم!

-نمیشه که نخوری! نصفه شب ضعف میکنی!!!!!! درست نیست این قدر خودتو اذیت کنی! بابات گفت که استادت گفته که علی یه فردا یه سر بره. میخواد باهاش حرف بزنه!

-اره! حتما میخواد راضیش منه! اما نمیدونه از بابا راضی بشو نیست!

-از کجا میدونی!!! ادما هم تا یه حدی میتونن مقاومت کنن! مخصوصا که این مشکل خیلی کوچیکیه!

-خدا کنه همین طور باشه که میگین! حالا غذا چی هست!!

-خورشت قیمه! از اونا که دوست داری!.

نگاهی به غذا انداختم! دلم نیومد که نخورمش چون خیلی گشتم بود و اشتهای زیاد کل غذا رو

خوردم! و بعد مسواک خیلی زود دوباره خوابم برد!

xxxxxxxxxxxxxxxxxxxxxxxxxxxxxxxx

صبح که از خواب بلند شدم ساعت 12 بود و از دیدن ساعت شوکه زده شدم! به ارومی از پله ها پایین اومدم و دیدم که مامانم مشغول خوردن رمان مورد علاقه اش هست! سلام ارومی کردم!

-سلام! خیلی خوابیدیا!!!!!!

-اره خیلی خوابیدم! بابا کجاست؟

لبخندی زدو گفت:

-آموزشگاهته! خیلی وقت نیست که رفته! از آموزشگاه زنگ زدن و گفتم که استادت باهاش کار داره!

-خدا کنه راضیش کنه!

-اره! منم امیدوارم!

صبحانمو که خوردم گوشیم زنگ زد! شماره ای که رو گوشیم افتاده بود آشنا نبود! ولی جواب دادم!

-بله؟ بفرمایید!

-سلام خوبی؟

-بخشید صداتون شناست! اما به جا نیارم!

-فردینم خانومی!

-سلام! ببخشید نشناختمتون! مرسی خوبم! واقعا ببخشید بابت دیروز! واقعا معذرت میخوام!

-من نمیدونم تو کی اخر سر خودمونی باهام حرف میزنی! البته حق داری! حیا داری دیگه! بابت دیروزم اصلا خودتو ناراحت نکن! پیش میاد! ولی دیگه جلو من گریه نکنیا!!!!!! طاقتشو ندارم!

-راستی بابام رسیده!!

-نه هنوز!

-الاناست که برسه!فقط تو رو خدا راضیش کن!

-چشم!هر کاری از دستم بر بیاد انجام میدم! اصلا بایدیه!باید بابات راضی بشه!

-خدا کنه!من دیگه باید برم!کاری نداری؟!

-نه مراقب خودت باش خانومی!

تلفونو که قطع کردم تو دلم فقط دعا کردم!

xxxxxxxxxxxxxxxxxxxx

-سلام آقای راد!خیلی خوش اومدین!من فردین افشار هستم!استاد دخترتون!

-سلام!ببخشید من روم نمیشد داخل اینجا شم! ببخشید واقعا!!من وقتی عصبانی میشم حرکاتم دست خودم نیست!

-اشکالی نداره!خودتونو اذیت نکنین!تشریف بیارین اتاق من تا صحبتی داشته باشم!

-بله حتما!

-خب!میخواستم در مورد دخترتون یعنی ترانه حرف بزنم!بینین!اون یک ماهی هست که آموزش میبینه و پیشرفت چشم گیری داره!بهتره بگم اون یکی از بهترین هنر جو های منه!پس بهتره جلو ی پیشرفتشو نگیریم! و حمایتش کنیم تا این که از کاری که داره روز به روز بهش علاقه مند میشه جلوگیری کنیم!!نه؟

-والا چی بگم!من همیشه تو خانواده ای بزرگ شدم که موسیقی توش ممنوع بوده! و هیچ کس از اعضای خانوادمون حق نداشتند حرفی از موسیقی بزنن!

-خب این عقیده ی بسیار غلطیه!ما تو عصر جدید زندگی میکنیم!این فکر ا دیگه احمقانس!این طور نیست؟

-بله درسته!منم الان فهمیدم که چه قدر در حق ترانه ظلم کردم!دیگه راضی شدم که ادامه بده!

-واقعا؟!خب خدا رو شکر!!!!!!خیلی خوشحالم کردین اقای راد!

-بعضی وقتا که ادم به رفتاراش فکر میکنه!پیش خودش میگه واقعا من بودم که این حرفا رو زدم!از شما هم ممنونم! که واقعا تلاش کردین و تا الان به ترانه آموزش دادید!من باید برم بیمارستان!چون من پرستارم!خوشحال شدم از اشناییتون!خداحافظ!

-خدانگهدار

از بس طول و عرض اتاقمو رفتمو اومدم بالاخره خسته شدم!روى تختم نشستم و با دلهره هر لحظه به ساعت نگاه میکردم تا این که گوشیم زنگ خورد و از شمارش فهمیدم که فردینه!

-سلام چی شد؟

-سلام یه خبر خوب ولی باید بهم یه چیز بدی!یه کادویی!چه میدونم خلاصه یه چیز میخوام!

-حالا تو بگو!جون به لب شدم!

-بابات راضی شد!همین

-جدا؟!!!!!!!شوخی میکنی؟!واااای!خیلی خوشحالم کردی!ازت ممنونم خیلی!واقعا ممنونم!

-خواهش میکنم!کاری نکردم!بابات از قبل این که بیاد آموزشگاه انگار تصمیمشو گرفته بود.

تا خواستم چیزی بگم زنگ خونم زده شده و با هیجان از فردین خداحافظی کردم!و از پله ها اومدم پایین.

-سلام بابا!

-سلام

-چی شد؟!!

-بذار لباسامو عوض کنم تا بگم!

-سلام علی!چی شد؟

-چه قدر ما طرفدار داریم!!وایسین لباسامو عوض کنم عجولا!!

بعد این که بابام لباساشو عوض کرد به مامانم گفت:

-یه لیوان آب بیار!

-خب بابا چی شد؟!!

-تو چرا این قدر خوشحالی؟!!!

-همینجوری!حالا بگید دیگه!

-هیچی!به استادت گفتم که راضی شدم.

-واقعا؟؟راضی شدید؟؟!!خ جون!وای خیلی خوشحالم بابا!!

بابام لبخند معنی دار زدو گفت:

-اشتباه نکن!به اون گفتم راضی شدم ولی دروغ!اصلا چه معنی داره که تو مسائل خصوصی ما دخالت

کنه؟؟!!الکی گفتم راضی شدم چون اصلا خوشم نمیاد که جوونی به سن و سال اون نصیحتم کنه!.

با دهان باز به مامانم یه نگاهی کردم!اونم گیج شده بود! با کمال تعجب گفتم:

-چی؟! شوخیه دیگه؟! یعنی چه اخه! یعنی اصلا من براتون مهم نیستم؟! این همه اشک ریختم کافی نبود؟ اخه چرا این کارو میکنین؟! دیگه خسته شدم از دستتون بابا! اخه مگه اینجا زندانه؟!!!

با ناراحتی و بغض که گلومو گرفته بود به سمت اتاقم رفتم و در اتاقمو بستم... بعد شنیدم که مامانم با صدای تقریباً بلند میگفت:

-نمیدونم جادوگر جادوت کرده! شیطون تو جلدته! نمیدونم! تو چرا این قدر بی احساس شدی؟! هان؟ اصلاً حالت نیست که ترانه داره اذیت میشه!! بابا تو داری از حدش میگذری! مورد شوره اون خانوادتو با اون عقاید مسخره شونو ببرن!

-اولاً صداتو بیار پایین زن! دوما خانواده ی من مثله ماله تو بیخیل نبودن! حتما چیزی میدونستند که موسیقیو ترجیح ندادن!

-باشه! به همین افکار مسخره ات ادامه بده! اما من نمیذارم ترانه بیشتر از این ضربه ببینه!

-فکر میکنی من میزارم؟!!

-هر کاری دلت میخواد انجام بده! اما من نمیذارم!.

دوباره جر و بحث های مامانمو بابام شروع شد تا این که فردین اس ام اس داد و نوشته بود:

-خانومی فردا میای دیگه؟!!

من در جوابش همه جریانو گفتم اما ارزش خواستم که تظاهر کنه که چیزی نمیدونه! و یه وقت به بابام دوباره زنگ نزنه! اما انگار شوک بدی بهش واردش ده بود واسه این زنگ زد به گوشیم و با صدای عصبانی گفت:

-عجب بابایی داری! یعنی چی اخه؟!!! ترانه؟

-بله؟

-حالا من چی کار کنم؟

چیو؟

-من نمیتونم بدون تو! روزایی که کلاس ندارم باهات دیوونه میشم چه برسه این که کلا نبینمت!

-این ها شعاره نه؟

-نه به خدا! به من میخوره شعار بدم؟! ترانه تو رو خدا راضیش کن!

-دیگه خسته شدم فردین! از رفتاراش! از بی خیالیش! از همه چی!

-درکت میکنم! عوض کردنه افکار این جور ادما سخته خیلی!

نتونستم تحمل کنم ولی دوباره گریه گرفتم و صداش به گوش فردین رسید.

-مگه نگفتم دیگه گریه نکن؟ هان؟ تحملشو ندارم!!!! بسه ترانه.... حیف چشمهات نیست؟!

-چی کار کنم؟ باید خودمو خالی کنم! آگه اذیت میشی خداحافظی کنیم؟!!

-دوست ندارم اما دوست ندارم غمتو زیاد تر کنم! برو! ولی زیاد گریه نکنیا!!!!!!...مراقب خودت باش

خداحافظ

-باشه! خداحافظ.

در حال گریه خوابم برد صبح که شد مامانم اومد بالا سرم و گفت:

-امروز برو کلاس! باباتم با من! باید ایر رفتاراشو ترک کنه

-میتروسم دوباره ابرو ریزی کنه!

-نه نمیکنه! تو برو خیالت راحت!

ساعت 30 : 3 بود و بابام بیمارستان بود من به سمت آموزشگاه راه افتادم اما با ترس!

از در که رفتم بیرون بسم الله گفتمو و به سمت آموزشگاه حرکت کردم وقتی رسیدم خوب اطرافمو نگاه کردم تا مطمئن شم که بابام اون حوالی نیست و بعد اینکه مطمئن شدم وارد آموزشگاه شدم!

-سلام

-سلام! ببخشید من منشی جدید آموزشگاه هستم شمارو نمیشناسم!

-اهان! بله...میگم چرا شما رو تا حالا ندیدم! من ترانه راد هستم! نوازنده ی پیانو..

-خوشبختم منم ستاره رحیمی هستم منشی جدید

-ببخشید منشی قبلیه مشکلی داشتند؟

لبخندی زدو گفت:

-نه راستش ایشون حامله هستند به همین دلیل کلا استعفا دادند!

از شنیدن اون خبر شوکه زده شدمو گفتم:

-واقعا؟؟؟؟؟ پس چرا من نفهمیده بودم؟! پس به خاطر این ایشون همش لباسای گشاد تنشون بود! راستش خانوم رحیمی من همیشه پیش خودم میگفتم چرا همیشه یه سایز بزرگتر مانتو میخرن نگو حامله بودن!

-بله! شما خیلی روابط عمومی تون بالاست!

-بله! همه میگن

-ببخشید یادم رفت! الان به استادتون میگم که اومدین! استادتون کیه؟

-فردین افشار

-سلام آقای افشار هنر جوتون اومدن! بگم بیان داخل؟

.....-

-خانوم راد هستند

.....-

-الو؟اقای افشار؟.

فردین در اتاقشو باز کرد معلم بود که هوله و با تعجب گفت:

-ترانه؟خودتی؟بیا تو.

از خانوم رحیمی تشکری کردم و رفتم وارد اتاق شدم.

-چی شد؟؟پس چرا اومدی؟

-ناراحتی برم؟!!

-نه!مگه میزارم بری!بابات راضی شد؟

-نه!مگه اون راضی بشوئه!یواشکی اودم راستش دوباره مامانو بابام جر و بحث داشتند دیروز

امروزم مامانم گفت که پیام اینجا و خیالم راحت باشه...راستش میتترسم!مامانم مشکوک میزد!

-که این طور!از چی میتترسی اخه؟زن و شوهر حرف همو بهتر میفهمن!.

بعد با حالت مظلومانه ای گفت:

خوش به حالت که مامانو بابات پیش هم!

-مگه خدایی نکرده خانوادت فوت کردن؟

-نه!ولی 10 سال پیش که من 17 سالم بود مامان و بابام از هم طلاق گرفتن!مامانم یه رگش

استرالیایی بود بعد طلاق رفت استرالیا و بعضی وقتا بهم زنگ میزنه و حالو میپرسه!سوال همیشش

هم اینه که قصد دارم زن بگیرم یا نه که همیشه جوابم نه بوده! ولی این دفعه که زنگ بزنه جواب متفاوتی میشنوه!

نگاهمو از صورتش برداشتمو تو دلم گفتم:

-ازدواج منو فردین! چه جمله ی دست نیافتنی بود!

سوال فردین منو به خودم آورد.

-خب حالا اخرش که چی؟

-نمیدونم به خدا!! فردا هم جواب دانشگاهم میاد!

-به سلامتی! تو موسیقی که شاگرد اولی. تو دانشگاهم مطمئن همین طوره نه؟

-تقریبا.. بهتر نیست که شروع کنیم؟

-چرا حتما!!!!

چشمکی زدو گفت:

-حالا مشقاتو بده ببینم

-بفرمایید!

-به به! چه دانش آموز تمیزی!! دخترم؟

-بله؟؟!!

-با بنده ی حقیر ازدواج میکنی؟؟!!

انگار هدفشو به طور مستقیم اما تو شوخی آورده بود مکثی کردم و گفتم:

-بابام منو بهت نمیده!

-به زور میگیرمت!

-مگه زور گیری؟.

با حرف من دوتایمون به خنده افتادیم! و بعد شوخی به طور جدی فردین باهام آموزشو شروع کرد!
و بعد پایان ساعت آموزشم فردین پرسید؟

-ترانه اگه سوالمو جدی پرسم چی میگی؟ جوابت چیه؟

-جواب چی؟

-ازدواج دیگه!

-میگم الان موقعش نیست!

-پس کی موقعشه؟

-نمیدونم ولی الان نیست

-اگه مامانم زنگ زد بهش بگم که عروس خانوم راضیه؟؟

.....-

-ترانه؟ بگم؟

-بگو!.

با شادی تمام بهم نگاه کردو گفت:

-حیف که مجبورم فعلا احساسمو تو شعر بگم!

-نه! میترسم کسی بخونه!

-باشه!

از جام بلند شدمو وقتی خواستم درو باز کنم فردین پست سرم وایساده بود و با صدای اروم گفت:

-دوستت دارم ترانه ی زندگی من!.

قلبم به تپش افتاد!! درست مثله داستانای عاشقانه! سرمو برنگندوندم! منم گفتم:

-من دوستت دارم پیانیست من!.

از در بیرون رفتم! تپش قلبم بالا و بالا تر میرفت حتی نتونستم از خانوم رحیمی خداحافظی کنم! سوار اتوبوس که شدم نفش عمیقی کشیدم و سرمو به پنجره تکیه دادم و به بیرون خیره شدم تا اینکه گوشیم زنگ خورد.

-سلام ارغوان خوبی؟؟

-سلام عزیزم. خوبم... تو خوبی؟ انگار صدات یه جوری شده!

-نه چیزی نیست! چه خبر؟

-خبر که زیاده!! زنگ زدم از حلالیت بطلبم!

-چه چیزایی میگی ارغوان!! حلالیت؟

-اره! پس فردا دارم میرم! میخواستم فردا برم اما چون فردا جواب دانشگاه رو میگیرم پس فردا میرم!.

صداش بغض داشت! منم با ناراحتی گفتم:

-به سلامتی! تو سفر نه نمیارم چون خوب نیست! ولی دلم برات خیلی تنگ میشه! به خدا! مخصوصا واسه اون زبونت!!

-منم همین طور! میخوای زبونمو با خودم نبرم؟!.

خنده ی کوچیکی کردم و گفتم:

- نه زبونتو نمی خوام! ماله خودت! پس فردا ساعت چند پرواز داری؟!

- 10 صبح

- باشه! منم میام فرودگاه

- آخه زحمت میشه!

- چه زحمتی آخه! میخوام واسه آخرین بار بغلت کنم و بینمت!

- منم! اصرار نمیکنم نیای چون دوست دارم بینمت!

- بله! بعد 4 سال خوب میشناسمت! همه چیت ok هست؟

- آره! اونجا تا 1 ماه میرم خونه داییم اما بعدش میخوام خودم خونه اجاره کنم! داییم برام یه کار خوب سراغ داره.

- خوبیش اینه که یکی رو داری اونجا!

- آره! خب مزاحمت نمیشم! پس فردا میبینمت.

- حتما عزیزم.....

گوشیو قطع کردم و از تو کیفم عکس دو نفره ی منو ارغوان رو اوردم بیرون و بهش نگاه کردم و تو دلم برات ارزوی خوشبختی کردم!! از روی عکس صورت ارغوانو بوسیدم!

- وای!!!!!! ماما! ساعتو نگاه کن!! چرا بیدارم نکردی؟! دیر برسم خودمو میکشم!

- به جای این همه حرف زدن زود تر حاضر شو دختر!

به سرعت از تختم پایین اومدم و نمودنم چطوری دست و صورتو شستم و هول هولکی به آشپز خونه رفتم و یه لقمه گذاشتم دهنم!

- بچه! قشنگ بشین صبحانتو بخور!

- نمیخواه! همین خوبه... بای بای مامی!

- خدا حافظ.. از قول من به ارغون هم سلام برسون

- حتما.

واسه اون روز به بابام گفته بودم که ماشینو با خودش نبره منم خیلی سریع سوار ماشین شدم! تو راه فرود گاه بودم که ارغوان زنگ زد:

- سلام ببخشید تو رو خدا! نزدیک فرودگاهم

- عزیزم زنگ زدم بگم 1 ساعت تاخیر داره پروازم پس عجله نکن!

- واقعا؟ چه خوب!

- خوبه؟

- بله که خوبه! 1 ساعت هم 1 ساعته! بیشتر میتونیم همو ببینیم!

- اهان! اره از اون نظر عالیه! بهتره قطع کنم! داری رانندگی میکنی!

- دیگه رسیدم! 5 دقیقه دیگه پیشتم..

گوشیو قطع کردم و سرعت ماشین رو زیاد تر کردم. وارد فرودگاه که شدم جای پارک ماشین نبود با بد بختی یه جا پیدا کردم با قدم ها سریع وارد سالن شدم! دنبال ارغوان میگشتم که دیدم از دور داره دستاشو تکون میده به سمتش رفتمو بغلش کردم...

- به به! خانوم خارجکی! can you speak persian?

- بذار حالا برم! بعد بهم بگو خارجی!

- نه دیگه! از این به بعد باید کلی کلاس بیای واسه همه! راستی تو چرا این قدر خوشگل شدی؟! میخوای دل پسرای سوئد رو ببری؟ اره کلک؟!!

- فدای اون زبونت شم که هیچ وقت غیر فعال نمیشه!

- والا زبون تو که از من فعال تره! بینم پس چرا تنهایی؟ پس مامانت اینا کجان؟

- اون ور سالن من اومدم نزدیک تر ورودی تا راحت تر پیدارم کنی! راستی چه خبر؟ هنوز کلاس میری؟

- یه جریاناتی شد که خبر نداری!

- چه جریاناتی؟

- به طور خلاصه و سریع همه چیو بدون کم و زیادی براش تعریف کردم.. بهم چشمکی زدو گفت:

- دیدی گفتم بالاخره شیرینیتو میخورم! دیدی؟!!

- نه بابا! هنوز چیزی مشخص نشده که فعلا حرفش اومده اما فردین میخواد به مامانش بگه!

- پس بادا بادا مبارک بادا ای شاالله.....

با دستم جلو دهنش گرفتم و گفتم:

- ساکت بابا! هنوز چیزی معلوم نیست!

ارغوان بعد مکثی اشکی از رو گونش پایین اومد که باعث شد منم به گریه بیوفتم!! از دور دیدیم که مامان ارغوان اومد به سمتمون و وقتی دید ما داریم گریه میکنیم اونم انگار که منتظر جرقه بود! مامانش هم شروع به گریه کردن کرد!

-و!!!!!! اینارو نگاه کن تو رو خدا!! بغوره دارن میگین! پاشو خانوم. زشته! مگه ارغوان میخواد تا آخر عمرش اونجا بمونه؟ زنگ میزنیم بهش! سر میزنه بهمون! زشته به خدا!!!

بابای ارغوان شروع به خندیدن کرد اما میشد غم رو تو چشمهاش دید.. هر سه تایمون با دستمال صورتمو پاک کردیم که بلند گو پرواز ارغوان رو اعلام کرد!

-خب ترانه جونم! باید برم! خیلی دلم برات تنگ میشه... از اونجا حتما بهت زنگ میزنم.. برات ارزوی خوشبختی میکنم... تو این چند سال ممنون که تنهام نذاشتی و تو بعضی کارا مشاورم بودی! در ضمن! وقتی به ایران برگشتم و یه سر زدم باید نامزد کرده باشیا!!!!

-نوبت به نوبت! تو اول بکن بعد من! منم خیلی دلم برات تنگ میشه بهترین دوستم! مراقب خودت باش عزیزم!

همدیگرو به گرمی در اغوش گرفتیمو بوسیدیم! بعد من نوبت به مامان و باباش و فامیلاشون رسید که من اشناییتی باهاشون نداشتم.. همه داشتن گریه میکردن! صحنه ی خیلی بدی بود! بعدش ارغوان ازمون جدا شد! صورتش قرمز شده بود! باهام بای بای کردیمو و وارد یه سالن دیگه که نمیشد ما واردشیم شد و از پله برقی بالا رفت و دیگه نمیشد دیدش... منم از خانوادش خدا حافظی کردم و وقتی سوار ماشین شدم انرژی رانندگی رو نداشتم و ترجیح دادم یه موسیقی گوش کنم! یه اهنگی که خیلی دوست داشتمو گذاشتم و صندلی ماشینو عقب بردمو چشمهامو بستم و به اهنگ گوش دادم:

دل دنیا رو خون کردی که این جوری تو رفتی

تموم دل خوشی هام و تو با رفتن گرفتی

مثل حس یه عشق تازه بودی

مثل افسانه بی اندازه بودی

هیچ کی برای من شبیه تو نبوده

دنیا چه بی رحمی آخه تنهایی زوده

دل دنیا رو خون کردی که این جووری تو رفتی

که این جووری تو رفتی

وقتی اهنگ تموم شد گوشیم زنگ زد... شماره ی فردین افتاده بود.

-سلام

-سلام خانومی! چرا صدات این جووریه؟

-هیچی!

-هیچی که نشد جواب! کجایی الان؟

-فرود گاه

-فرود گاه واسه چی؟

-به خاطر همون دوستم دیگه!

-اهان! یادم رفته بود! پس بگو چرا صدات این جوریه!! بعدا زنگ بزnm؟

-نه! خوبم الان...

-راستش ترانه من با مامانم حرف زدم! به بابامم گفتم! مامانم گفت که دوست داره ملاقاتی باهات داشته باشه البته شرایط تو هم بهش گفتم مخصوصا در مورد پدرت! ولی دوست داره بینت همین طور بابام! تو که مشکلی نداری؟

-نه اصلا!! مطمئنم ما با هم خوشبخت میشیم؟

-خوشبختی یعنی چی؟ خوشبختیو خود ادا ما میسازن! من نمیذارم اب تو دلت تگون بخوره! نترس! ما داریم عاقلانه این کارو میکنیم! مامانم این پنجشنبه میاد ایران. جمعه خوبه؟

-آخه هنوز خانواده ی من هیچی نمیدونن!

-خب بگو بهشون! اول به مامانم بگو! امروز بگو بعد جوابشو بهم بده.. دیگه مزاحمت نمیشم چون میدونم حالت زیاد خوب نبست عزیزم! خداحافظ

-مرسی که درک میکنی! خداحافظ

سلام

-سلام چه خبر؟ چرا دیر کردی؟

-پروازش تاخیر داشت

-90٪ پروازها تاخیر داره! صورتشو نگاه کن! کل اب بدنتو فکر کنم امروز دادی واسه ارغوان!

-مامان؟

-بله؟

-راستش یکی از من خواستگاری کرده.

مامانم تعجب کرد که بی مقدمه گفتم.

-کنه خلبان های فرود گاه خواستگاری کردن؟

-مامان جدی میگم! شوخی نمیکنم!

-یعنی تو همین چند ساعتی که تو رفتی بیرون خواستگاری کردی؟! من نمیفهمم! توضیح بده بینم.....

-راستش یه چند وقتی بود که علاقتو بهم نشون داده بود ولی من جدی نگرفته بودم! تا این که دیروز خواستگاری کرد...

-حالا کی هست؟

-استاد موسیقیم.

مامانم هاج و واج نگاهم کرد! فکر هر کسیو میکرد جز فردین!

-اوه اوه! ترانه میدونی که من الان دارم ریز ریز رو بابات کار میکنم! چه برسه به اینکه من بگم استادت ازت خواستگاری کرده!!

-ولی مامان این فرق میکنه! قضیه مربوط به زندگی منه!

-اره! میدونم! منم خسته شدم از این رفتاراش تا الان هر چی پافشاری کرده بسه دیگه! امشب باهаш حرف میزنم. حالا خانوادش میدونن؟

-اره میدونن!.

جریان خانواده ی فردین رو براش گفتم...

-خب این یه ذره قضیه رو مشکل میکنه!این که مامان و باباش طلاق گرفتن! تازه اینکه مامانش تو استرالیاست!

-مامان مگه میخوام با خانوادش ازدواج کنم؟

-نکنه تو هم بی علاقه نیستی هان؟

-راستش نه!هنچین بی علاقه هم نیستم!

-خب دیگه!علاقه دو طرف مهمه!بقیش هم با من...من فکر کردم زیاد علاقه ای نداری!تا جمعه که چیزی نمونده!امروز دوشنبه اس!3 روز مهلت داریم که باباتو راضی کنیم.

گونشو بوسیدمو رفتم اتاقم تا زنگ بزnm به فردین...اولش جواب نداد ولی بعدش خودش زنگ زد:

-سلام ببخشید جواب ندادم!چه خبر خانومی؟

-سلام!اشکالی نداره!راستش من حرف زدم با مامانم!قرار شد با بابام حرف بزنه!

-خوب این که خیلی خوبه!پس من جواب قطعیو میدم به مامانم!ترانه؟

-بله؟

-کی فکر میکرد تو اون روز که من تورو دمه آموزشگاه دیدم!بهت علاقه مند شم؟!

-منم فکر نمیکردم که بهت علاقه مند شم!فردین؟

-جانم؟

-اگه بابام راضی نشه چی؟

- چرا نفوذ بد میزنی!!؟ مگه میشه راضی نشه؟! از خودم این قدر مطمئنم که اگه بره تحقیق یه مورد هم گیر نیاره!

- نمیدونم! میترسم!

- نترس.... قول میدم همه چی خوب پیش میره...

- خدا کنه همین جور باشه که تو میگی! کاری نداری؟ خیلی خستم میخوام بخوابم. ببخشید

- نه من زیاد پر حرفی میکنم! برو بخواب! فردا واسه تمرین میای دیگه؟

- اره حتما!

فرداش برای تمرین که رفتم.. قبل اینکه وارد اتاق بشم فردین جلومو گرفت و گفت:

- سلام.. خوبی؟

- سلام. مرسی تو خوبی؟

- خوبم عزیزم.. راستی مامانم زنگ زد پروازش فردا ساعت 4 بعد از ظهره! نمیتونم فردا پیام کلاس.. اجازه میدی واسه فردا؟

- این چه حرفیه!! معلومه که اره ولی کار سخت تر شد!

- چرا؟؟؟!!

- اخه راضی کردن بابام کمی طول میکشه!

- تو اصلا به بابات نرفتی!! خیلی سخت گیره بابات!

- سخت گیر نیست! حساسه!

-قرارمون بیوفته 5 شنبه مشکلی نداره؟

-نه فرقی نمیکنه! مامانت اخلاقش چه جوریه؟ نمیخوام یه وقت بی احترامی کنم بهش یا این که فکر بد بکنه در مورد!

-نه اصلا! مگه میشه فکر بد بکنه؟؟ اخلاقش مثله ایرانیاست! بالاخره 19 سال تو ایران بوده! وقتی بهش قضیه رو گفتم خیلی خوشحال شد! خیلی دوست داره من زود تر ازدواج کنم چون 8 سالی ازم دور بوده یه جورایی عذاب وجدان داره! ولی من بخشیدمش!

-چون تو خوبی بخشیدیش!

-بیشتر از این شرمنده ام نکن! حالا برو تمرین کن... مزاحمت نمیشم.

xxxxxxxxxxxxxxxxxxxxxxxxxxxxxxxxxxxx

-چی شد مامان؟

.....-

-مامان؟؟؟؟؟ بگو دیگه! راضی شد که بیان خواستگاری؟

مامانم لبخندی زدو گفت:

-با بدبختی راضیش کردم! گفته فعلا بیان تا ببینیم چی میشه! تازه گفت....

-چی گفت؟ چرا طفره میری مامان؟

-گفت من دخترمو به کسی موسیقی یاد اینو اون میده نمیدوم! گفت به خاطر احترام میذاره یه شب بیان خونمون!

-ای بابا!!! یعنی چی؟؟ ابرمون که میره جلوشون..

از دیدن مامانش تعجب کردم! مامانش جوون تز از چیزی بود که فکر شو میکردم! مانتو کوتاهی تن کرده بود و چطی هاشو ریخته بود روی پیشونیش! بهش 47 . 46 ساله میخورد! ارایش کمی کرده بود! تا منو دید گفت:

- به به!! سلام عزیزم!

- سلام! من ترانه راد هستم! خوشبختم!

- منم کاترین هستم! همین طور که میدونی مامان فردین! نمیدونستم فردین یه فرشته رو انتخاب کرده!

- خیلی ممنونم از لطفتون! شما هم خیلی زیبا هستین...!

- چشمات زیبا میبینه عزیزم!.

دیگه استرسم از بین رفته بود! این قدر مامانش خون گرم رفتار میکرد انگار یه چند سالی هست که منو میشناسه! ازم خواست که کاترین جون صداش کنم واسه همیشه و منم به نظرش احترام گذاشتمو کارترین جون صداش کردم!

- میدونستم که فردین یه روزی تصمیم به ازدواج میگیره! واقعا باید به سلیقش تحسین بگم! پسرم این فرشته رو از کجا پیدا کردی؟.

فردین لبخندی زدو بهم نگاه کرد و همین طور بهم زل زده بود و جواب کاترین رو داد:

- من تا این فرشته رو مال خودم نکنم دست بر نمیدارم! حتی اگه کل دنیا نا راضی باشن! مگر اینکه خودش نا راضی باشه!.

لبخندی بهش زدم... نگاهمون تو هم گره خورد تا اینکه کاترین با حرفش ما رو به خودش جلب کرد.

-معلومه که خیلی همو دوست دارین! از نگاهتون معلومه! ترانه ی عزیزم! آگه ازدواجتون صد در صد شد که میدونم این طور میشه! من تصمیم دارم ایران بمونم! چون دیگه فردین زن گرفته و آگه خدا بخواد که نوه دار شم دوست دارم پیشش باشم!

-مامان از الان به فکر نوه اید؟! کو تا نوه!!!؟

-والا چرا نباشم! باید سال اول یه نوه خوشگل واسه من بیارین!

-1 سال؟! تا 3 سال فکر نوه رو نکن مامانم!

-باشه بابا!.

از بحث بین کاترین و فردین خیلی خنده ام گرفته بود! مامانش بیشتر از چیزی که فکرشو میکردم دوست داشتنی بود! اون روز در مورد همه چیز باهم حرف زدیم! بعد خوردن شام من کاترین رو بوسیدم سه تایی سوار ماشین شدیم! اول که فردین منو رسوند خونه و بعدش خودش مامانش رفتن! تو دلم حس خوبی داشتم..... اما نمیدونستم چرا باباش نیومده بود؟!!

-سلام چه قدر طول کشید!

-سلام! اره!

-خب چی شد؟

-وایسا مامان لباسامو در بیارم بعد کلتشو تعریف میکنم برات!

کل ماجرا رو برای مامانم گفتم و انگار خیلی خوشش اومده بود از رفتار مامانش با من! مشغول حرف زدن در مورد آینده بودیم تا اینکه بابام اومد و.....

خوب واسه خودتون میبین و میدوزین! منم که اصلا حساب نمیکنین!

-کی گفته هم بریدیم! هم دوختیم؟! این فقط یه قراره ساده بود!

- ساده؟ مطمئنی ساده بود؟ والا 1 ساعتی میشه همش ازشون تعریف میکنین! عمرا من بزارم ترانه با این پسره ازدواج کنه!

اون حرف مثله زهری بود که به زور تو حلقم ریختند! نتونستم تحمل کنم به همین دلیل ترجیح دادم اون جارو ترک کنم و به اتاقم برم!

- اخیه چرا لج بازی میکنی علی؟! بابا از دستت دیگه منم دارم خسته میشم! اگه پسره خوبی باشه! دستش به دهنش برسه و بتونه ترانه رو خوشبخت کنه چرا نذاریم ازدواج کنن؟!

- کسی که استاد موسیقی باشه از همون اول زندگی ننگ میاره تو زندگی! بعد تو میگی ترانه رو خوشبخت میکنه؟!

- خجالت بکش مرد! ننگ دیگه چیه؟ مثلاً تو مرد تحصیل کرده ای و داری تو جامعه الان زندگی میکنی! یه ذره روشن فکر باش! الان اون دوره ی قدیم نیست که به زور دختر رو شوهر بدن! و بعد این که مگه اشکال موسیقی چیه اخیه؟! موسیقی به روح ادم آرامش میده!

- به هر حال من با این ازدواج موافق نیستم...

- باشه بابا! موافق نباش! این قدر به این رفتارات ادامه بده تا آخر سر این دختر رو دق بدی با این کارات!

xxxxxxxxxxxxxxxxxxxxxxxxxxxx

- سلام ترانه خوبی؟

- سلام! نه خوب نیستم!

- خدا نکنه! چرا؟

- از الان بابام شروع کرده به نه گفتن! اعصابم خورده...

- مگه اصلاً منو خانوادمو میشناسه؟

- همین جوری نه میگه! مامانم عصبانی کرده!

- میخوای یه قرار بذارم خانوادت با خانوادم آشنا شن؟

- خیلی خوبه اما بعید میدونم بابام قبول کنه!

- حالا تو باهاش حرف بزن!

- باشه بینم چی میشه!

- آگه اوکی شد بگو من هماهنگ کنم! البته بیاین خونمون اینجوری بهتره نه؟

- آره خوبه... باهاشون حرف میزنم بهت خبر میدم!

فردا صبحش وقتی از خواب بلند شدم دیدم مامان و بابام خونه نیستم و روی کاغذی که رو یخچال چسبیده شده بود نوشته بودن: ما میریم تره بار زود برمیگردیم...

ساعت 11 صبح بود و من شروع به خوردن صبحانه کردم وقتی صبحانه خوردنم تموم شد زنگ خونه به صدا در اومد اول بابام با کلی کیسه های میوه وارد خونه شد و بعد مامانم! بعدش منو مامانم شروع به شستن میوه ها کردیم همین طور که مشغول کار بودیم بابام به بیمارستان رفت چون از بیمارستان به بابام زنگ زده بودن که بیماری حالش بد شده!

- مامان دیروز فردین زنگ زد منم تقریبا مخالف های بابا رو براش گفتم اونم پیشنهاد داد که یه قرار بذاریم توخونشون تا بهتر خانواده ها همو بشناسن!

- خب این که خیلی خوبه! من با علی حرف میزنم اگر نه بگه راضیش میکنم! خدا رو چی دیدی؟ شاید خوشش اومد

- پس بهش خبر بدم؟

- آره خبر بده! فکر کنم پس فردا خوب باشه! البته بازم بین خودشون چی میگن!.

مثله همیشه بعد از ظهر به آموزشگاه رفتم و بعد تمرین با فردین حرف زدمو قرار شد فردای اون روز یعنی 4 شنبه شب خونه ی فردین اینا بریم! مامانم با هزار بد بختی بابامو راضی کرد!

xxxxxxxxxxxxxxxxxxxxxxxx

-اینم از آموزش امروز! راستی ترانه خیلی داری یشرفت میکنیا!!!!

-ممنون! همش به خاطر خوب درس دادن های توئه!

-من که کاری نمیکنم!

-راستی این دفعه میخواد دوباره چه شعری بنویسی آقای شاعر!؟

.

لبخندی زدو گفت و با حالت شیطن امیزی گفت:

-از زور تو هم که شده نمینویسم! راستی الان بیا با هم بریم!

-بذار ببینم مامانم اینا حرکت کردن یا نه!

به مامانم زنگ زدمو گفتم که اگه هم زمان برسیم خیلی بهتره! و باهم تقریباً حرکت کردیم! اون روز فردین یه ماشین دیگه ای آورده بود که مدل بالا بود! از ارمش قهמידم که bmw هست! تو کل راه هیچی نمیگفتیم! اما وقتی نزدیک خونه شدیم از دیدن خونهشون شگفت زده شدم!

-و!!!! ای اینجا خیلی قشنگه!

-اون چشمهاته که قشنگ میبینه عزیزم! حالا پیاده شو تا من ماشینو پارک کنم و با هم بریم داخل! فکر کنم خانوادت اومدن!

-از کجا میدونی؟

-آخه لوستر های پذیرایی روشنه!

از ماسین پیاده شدم و گشتی تو خونه زدم! کل خونه رو انواع درخت های میوه پر کرده بود....خونه ی خیلی زیبایی داشتند! و من به تقدیر خودم خندیدم و تو دلم گفتم:

-نگاه کن ترانه! اومدی خونه ی کسی که اتفاقی اون روز دمه آموزشگاه دیدیشو حالا میخوای اگه خدا بخواد باهاش ازدواج کنی!....

-به چی نگاه میکنی؟ بیا بریم تو!

-اخره اینجا خیلی قشنگه! ولی اره راست میگی! بهتره بریم تو!

داخل که شدیم فردین منو به داخل پذیرایی راهنمایی کرد! خودش رفت تا حاضر شه و با تیپ جدیدی وارد سالن شه! من سلام گرمی به مامان فردین کردم و روی مبلی نشستم!

-سلام! خیلی وقته رسیدید؟

-نه دخترم! یه چند دقیقه ای میشه! پس خود فردین خان کجان؟

-سلام خانوم راد من اینجا!

-سلام پسرم خوبی؟

-ممنون! شما خوبین؟

-ممنون پسرم!

-سلام آقای راد!

-سلام.

بابام به طوری جواب سلام فردین رو داد که لبخند فردین روی لبش ماسید و ترجیح داد که احوال پرسشی رو ادامه نده!

کل اون شب بابام یه طوری به کاترین نگاه میکرد! همین طور کاترین! نگاه هر دوشون پر از خشم بود! حتی فردین هم اینو حس کرده بود! اما مامانم حواسش به نگاه های اون ها نبود! کل شب رو در مورد ازدواج و تفاهم و... حرف زدند! مواقع خداحافظی شد! بابام خیلی سرد فقط با فردین خداحافظی کرد و طوری رفتار کرد که انگار نه انگار کاترینی وجود داره! تو ماشین دوباره جر و بحث بین مامان و بابام شروع شد

-چچرا اینجوری میکنی؟ این از سلام کردنت بود! اونم از خداحافظی کردنت! ابرومونو بردی! تو معلوم هست چته این روزا؟

.....-

-با تو ام!

.....-

بابام اصلا جواب مامانم رو نمیداد و یکی از دسناشو گذاشته بود رو پیشونیش! دلیل اون کاراشو نفهمیدم! مخصوصا رفتارشو با کاترین! باید دلیل خاصی داشت که اون رفتارو میکرد!

خونه که رسیدیم هیچ کدوممون حرف نزدیم! حتی مامانم که تا برسیم خونه همش داشت جر و بحث میکرد! امیدونم! انگار یه چیزایی مشکوک بود! نگاه های بابام به کاترین و مخالفت های اون! مامانم خسته شده بود از اون وضعیت.... بیچاره فردین مجبور بود این مشکلات رو تحمل کنه! تو افکار خودم بودم که متوجه شدم همه ی برق ها خونه رو بابام خاموش کرد! از رو تخت اومدم پایین تا مسواک بزنم! متوجه شدم در بالکن بازه! خیلی اروم به سمت بالکن رفتم... بابام داشت سیگار میکشید! یه 12 سالی بود که سیگار رو ترک کرده بود... اما اون شب پشت سر هم سیگار میکشید و به اسمون خیره شده بود... این قدر غرق تو افکارش شده بود که متوجه نشد من اون جا هستم.. بعد زدن مسواک روی تختم خوابیدم..! دختر خیلی کنجکاوی بودم..! اما هر چی فکر کردم ربطی بین نگاه

های بابا و کاترین متوجه نشدم...! ساعت 4 صبح بود که از خواب پریدم و متوجه شدم که بابام بیداره و ظاهرا داشت تلفنی با یکی حرف میزد! اما با کی؟ انگار داشت با کسی دعوا میکرد چون میگفت:

-اصلا تو از کجا پیدات شد عوضی؟ هان؟

.....-

-خفه شو! من تو رو ول کردم؟ یا تو که همش دنبال قرتی بازی میبودی؟!

.....-

-الانم غلط کردی بهم زنگ زدی! من زندگیمو دوست دارم! دیگه نمیخوام صداتو بشنوم...! فکر اینکه بذارم ترانه با تو رفت و امد داشته باشه رو هم از سرت بیرون کن!.

بعد گفتن آخرین جمله اش بابام گوشیشو رو مبل پرت کرد و یه نخ سیگار کشید! حسابی گیج شده بودم! اون کی بود که بابام اون طوری باهاش حرف میزد؟ و میگفت نمذاره من باهاش رفت و امد کنم؟ اصلا کی بود که 4 صبح به بابام زنگ زده بود؟ ماما هم از این قضیه خبر داره؟.

یه عالمه سوال بی جواب ذهنمو مشغول کرده بود! دلم میخواست بینم قضیه چیه! از کارایی که هیجان داشت خوشم میومد....همیشه هم فیلم های جنایی و پلیسی خیلی دوست داشتم!.

بعد تموم شدن سیگار بابام به سمت اتاق خودشون یعنی اتاق خودشو مامانم رفت و بعد 1 ساعتی دوباره از اتاق بیرون اومد و به سمت آشپز خونه رفت...همیشه عادت داشت وقتی خوابش نمیبرد یه قرص آرام بخش میخورد...اون روز هم بعد خوردن قرص به خواب رفت منم دوباره خوابیدم از خواب که بیدار شدم ساعت 10 صبح بود!

-سلام صبح بخیر! چه خبره؟! تو که همیشه سحر خیز بودی...جدیدا خیلی میخوابی!!!!

-آخه صبح زود از خواب پریدم...راستی ماما شما متوجه نشدی که بابا صبح زود بلند شده بود؟

-چی؟ صبح زود؟ باباتو که همین جوریش به زور پا میشه چه برسه به صبح زود! حالا چطور مگه؟.

ترجیح دادم که چیزی فعلا به مامانم نگم به خاطر همین گفتم:

-هیچی! شاید خواب دیدم..اخه فکر کردم بابا رو صبح زود دیدم! راستی وضعیت الان چیه؟ جواب فردین رو چی بدم؟

-چی بگم والا؟ فکر کنم یکی باباتو جادو کرده...کلا اخلاقش عوض شده..من که فردین رو دیدم ازش خیلی خوشم اومد! به نظر پسر خیلی خوبی میومد! ماشالله چه خونه ای هم داشتند! پر گل و گیاه بود!

-اره خیلی خونه ی قشنگی داشتن! مامان فردینم زن خوییه!

-کاترین؟ اسمش کاترینه دیگه نه؟

-اره! دوست داره کاترین صداش کنی!

-اونم زن خوبی بود! خیلی خوش پوش و مودب...اما چرا بابای فردین نیومده بود؟

-اره! وقتی با فردین حرف زدم گفت باباشم میاد...اون روزم خودم باهاشون قرار داشتم باباش قرار بود بیاد ولی نیومد! ازش میپرسم فردا!

گرم حرف زدن بودیم که گوشیم زنگ خورد.

-بله؟

-سلام خانوم راد؟

-بله

-ترانه راد؟

-بله خودم هستم! شما؟

-مهم نیست من کیم فقط میخوام یه سری حقیقت رو برای شما روشن کنم

-چه حقیقتی؟ اصلا شما کی هستین؟

-فکر کنین یه دوست! راستش دوست دارم خودتون دنبال حقیقت بگردین! فقط یک راهنمایی میکنم بهتون.. خوب درباره ی گذشته ی پدرتون تحقیق کنین! فکر کنم خیلی به دردتون بخوره..

-یعنی چی؟ شما؟ گذشته ی.....

تا خواستم جمله ام رو تموم کنم گوشی رو قطع کرد! کم کم ترسیدم! اصلا اون کی بود؟ گذشته ی بابام چی بود که به درد من میخورد؟ چرا بابام تا نصفه شب بیدار و بود اصلا اون کی بود که صبح به اون زودی بابام داشت باهاش حرف میزد؟ دوباره هزار تا سوال بی جواب ذهنمو پر کرد! 3

گوشیمو پرت کردم رو تختم... تا خواستم از اتاقم خارج شم دوباره گوشیم زنگ خورد! گوشیمو برداشتم:

-بینین من نمیدونم کی هستین و نمیفهمم منظورتون از گذشته بابام چیه و....

تا خواستم ادامه جمله ام رو بگم صدای خنده از پشت خط بلند شد!

-سلام دیوونه!! منتظر تماس کسی بودی؟ گذشته بابات یعنی چی؟

-اِ توئی ارغوان؟؟؟ ببخشید...چه خبر؟ چی کارا میکنی؟ چه عجب یه زنگی زدی! دیگه داشتم ازت نا امید میشدم دختر!

-سلامتی والا!! اینجا خیلی خوبه ترانه! تو هم پاشو بیا اینجا!!

-نه نه!! ایران سرای من است!

-برو بابا! شوخی نکن! جدا میگم! الان دارم تو یه شرکت تبلیغاتی کار میکنم که داییمم توش کار میکنه! با کلی خواهش و تمنا قبول کردن منم کار کنم! حقوقش خیلی خوبه... ماه دیگه هم خونه اجاره

میکنم و مستقل میسم! دیگه تو خونه داییم نمیوم! تو چه خبرا! بگو بینم استاد خوشگلت چی کارا میکنه؟

-والا هیچی! هنوز بابام رضایت نداده! تازه داره یه سری جریان های مشکوک اتفاق میوفته!

-چی؟ مشکوک؟ یعنی چی!!؟

-حالا بعدا که مطمئن شدم بهت میگم... خیلی خوشحالم کردی که زنگ زدی!

-منم خوشحال شدم صداتو شنیدم! اخ اگه بدونی چه قدر دلم واسه بازیگوشیهای دانشگاه تنگ شده! یادش بخیر.... قدر اون روزا رو ندونستیم! ببخشید دیر زنگ زدم! این روزا خیلی سرم شلوغ بود

-اره درکت میکنم همین جا خود ایران سخته چه برسه به غربت!

-اره.. وقتتو نمیگیرم کاری نداری؟ دلم برات تنگ میشه عزیزم خداحافظ

-منم همین طور خداحافظ گلم.

شب که بابام اومده بود بوی شدید سیگار میداد که باعث شد مامانم بفهمه و پرسه:

-علی؟ سیگار کشیدی؟ مگه قرار نبود کلا دیگه لب به سیگار نزنی؟

-ولم کن بازم تو گیر دادی؟ اصلا حال و حوصله جر و بحث ندارم!

بعد با بی حوصلگی تمام به اتاق رفت و بعد از عوض کردن لباساش رو تخت دراز کشید.. مامانم که انگار دلش شکست شروع به گریه کردن کرد! اما گریه ی بی صدا! همین جوری اشک از گونه هاش پایین میومد.. به سمتش رفتمو مجبورش کرد تا از شستن ظرف ها خوداری کنه و روی صندلی میز ناهار خری بشینه.

-مامان جونم چرا گریه میکنی اخه؟

-نمیدونم چرا اینجوری شده!! تا حالا هیچیو ازم مخفی نداشته بود! دیگه نمیدونم چی کار کنم ترانه!!

-تا اینجا شو شما اومدین! از اینجا به بعد شو بسپرین به من! خودم میدونم چی کار کنم مامان!

-مثلا چی کار اخه؟

-یه برنامه هایی دارم...بالاخره معلوم میشه دلیل این همه ی این کارای بی منطق بابا از کجا سر چشمه میگیره!

-نمیدونم والا! من دیگه طاقتشو ندارم!

xxxxxxxxxxxxxxxxxxxxxxxx

-من میرم بیرون 2 ساعت دیگه برمیگردم!

-کجا میری علی؟

-نا کجا اباد!.

میبینی ترانه چه جوری جواب میده؟ اخه کدوم مردی با زنش اینجوری حرف میزنه؟؟!.

اون لحظه فکری به مغزم رسید که بابامو تعقیب کنم! با این که اصلا دوست نداشتم اما به خاطر مامان هم شده نباید میذاشتم این قدر اذیت شه! تازه با دیدن اون همه کارای عجیب بابا بیشتر مشتاق بودم ببینم قضیه چیه! بابام زیاد اهل ماشین نبود و تا جایی که امکان داشت با اتوبوس این ور و اون ور میرفت! منم به بهونه ی بیرون رفتن حاضر شدمو تا جایی که بابام پیاده میرفت پشت سرش راه افتادم! وقتی به ایستگاه اتوبوس رسید من دور تر ازش وایسادم و بعد سوار شدنش منم سوار شدم و تا جایی که بود روی صندلی های اخر اتوبوس نشستم...از اول تا ایستگاهی که میخواست پیاده شه سیگار کشید! صورتش نگران به نظر میرسید...آخر سر ایستگاه ولیعصر پیاده شد و منم دنبالش به راه افتادم...همین طور دنبالش بودم که گوشیم زنگ خورد.

-سلام خانوم خانوما کجایی؟

-سلام بیرونم! راستش بعدا بهت زنگ میزنم

- فقط یه چیزی میخواستم پیرسم بعدش قطع کن باشه؟

- باشه بگو

- تو هم متوجه نگاه های بابات و مامانم شدی؟

-اره! کلا دوتا ییشون بد جور بهم نگاه میکردن...

- به نظرت دلیلش چی بود؟

- نمیدونم! خودمم خیلی کنجکاوم!

- راستی من هفته دیگه تو پاریس کنسرت دارم

- واقعا؟؟ حتما باید بری؟

-اره خب! دلم برات خیلی تنگ میشه ترانه!

-منم!.

با شیطننت ادامه دادم:

-نمیشه منم پیام؟.

خنده ای زد و گفت:

-نه عزیزم! مگر اینکه تو چمدون بذارمت و بدزدمت! خسته شدم ترانه!!! پس کی مال هم میشیم؟؟!!

-منم خسته شدم فردین! ولی چی کار کنیم؟!

-ببخشید خیلی حرف زدم... خدا حافظ

-خدا حافظ.

بابام همین طور پیاده میرفت تا این که وارد یه کافی شاپ شد! خیلی برام جای تعجب داشت! حتی وقتی بابام مهمون خیلی مهم هم داشت هیچ وقت تو کافی شاپ قرار نمیداشت و همهمیشه تو رستوران دعوتشون میکرد.. کافی شاپ خیلی قشنگی بود! دکوراسیونش به ادا ارامش میداد! همین طور موزیک بی کلامی که پخش میشد... بابام همین طور این ور و اون ور کافی شاپ رو نگاه میکرد! انگار دنبال کسی بود! بالاخره جلوی یک میز وایساد.. من از دور داشتم نگاه میکردم! بابام سلامی کرد به طرف مقابلش اما صورت طرف مقابلش برام قابل دیدن نبود! اون ور تر که رفتم با دیدن کسی که جلو بابام نشسته بود هول ورم داشت!

خدای من! چی میدیدم؟؟؟؟ یعنی بابام.....؟؟؟

خیلی هول کرده بودم! به سرعت به فردین زنگ زدم:

-الو سلام فردین... به ادرسی که میگم همین الان سریع بیا

-علیک سلام... ترانه خوبی؟ چرا صدات میلرزه؟ چیزی شده؟

-بیا بعدا بهت میگم! ادرسو یادداشت کن! یه کافی شاپه!

-تو کافی شاپ چی کار میکنی؟

-من کاری نمیکنم! ولی مثل این که بعضیا یه کارایی دارن میکنن... حالا مینویسی یا نه؟

-اره بگو.

ادرسو بهش دادم! یه 20 دقیقه بعد فردین خودشو رسوند... بیچاره خیلی هول کرده بود!

-هان؟ چی شده؟ خوبی؟ سالمی؟.

از طرز حرف زدنش خندم گرفت! فکر میکرد من چیزیم شده

-هیچی نشده! یه لحظه بیا! اون میزو میبینی؟

-کدوم میز؟

-همونی که گل های روز تو گلدونشه!

-اهان دیدم! اِ اون که مامان منه!!!!

-بله! اونم بابای منه!

-اینجا چی کار میکنن؟

-والا خودمم نمیدونم!

-شاید دارن درمورد ما حرف میزنن!

-چه حرف هایی میزنی! دو تایی! اونم تو کافی شاپ! اومدم درمورد ما حرف میزنن؟!

-منظورت چیه؟

-انگار یه خبرایی هست!!

-نه بابا!! امکان نداره! مامان من اون جوری نیست!

-مگه بابای من هست؟

-اِ نگاه کن! قیافه بابات عصبانیه! مامان منم انگار حالش خوب نیست...

-اره راست میگی! خیلی مشکوک میزنن فردین! تازه وقتی بابام میخواست از خونه بیاد بیرون به

مامانم نگفت کجا میره! جواب سر بالا داد!

-یعنی چه رابطه ا بین باباتو مامانمه؟

-نمیدونم.. بیا این ور تر مارو نبینن!

-نگاه کن تو رو خدا! شدیم کلانتر محل! اونم چی؟ داریم مامان و بابای خودمونو تعقیب میکنیم.. پس بگو! اون موقع که بهت زنگ زدم داشتی تعقیب بازی میکردی! اره شیطون؟

-بله کلانتر! از اون جایی که من دنبال هیجانم همیشه تا نفهمم قضیه چیه دست بردار نیستم!

-منم باهاتم...! اخی کنجکاو شدم... نگاه کن دارن پا میشن! بیا بریم تو ماشین من تا نبینمون!

-چشم.

باهم به سمت ماشین فردین رفتیمو از دور نگاهشون میکردیم! یه دفعه بابام یه دادی زد که همه مشتریای کافی شاپ از پنجره نگاهش کردن... ما هم کپ کرده بودیم... یه بار دیگه هم گفت:

-خفه شو! عمرا بذارم!.

-ترانه؟

-بله؟

-بابات با مامان من بود که گفت خفه شو؟

-ظاهرا بله!.

صورت فردین قرمز شده بود! حق داشت سخت بود که یکی جلوش به مامانش فحش بده بدتر این بود که کاری نمیتونست بکنه چون کسی که به مامانش فحش داد بابای من بود!

منم از شدت خجالت گفتم:

-من به جای بابام ازت معذرت میخوام

-تو چرا عذر خواهی میکنی عزیزم؟

-نمیدونم چرا این روزا همه حالشون خوب نیست!

-اره!چی کار کنیم؟دنبال کدومشون بریم؟

-هیچ کدومشون..احتمالا الان بابام میره خونه مامان تو هم همینطور

-پس بذار برسونمت

-نه مرسی!

-تو پیش خودت چی فکر کردی؟اخه من میذارم وقتی ماشین دستمه و تو الان باید بری خونه تنها بفرستمت؟

-ممنون!فقط دیرت نشه..

-واسه تو همیشه وقت هست..

کل راه رو نوبتی هر کدوممون نظری میدادیم و فرضیه ای میساختیم!

-بفرما!!اینم خونتون!

-ممنون واقعا!!گه خبری شد حتما بهت زنگ میزنم!

-باشه!منم همین طور! خداحافظ

-خداحافظ.

وارد خونه شدم فهمیدم هنوز بابام نرسیده خونه... تازه لباسامو عوض کرده بودم که صدای در خونمون زده شد و بابام اومد!مامانم به ظاهرا قهر بود!چون کل اون شب رو حرف نزد...

تو اینترنت بودم که گوشیم زنگ خورد!شمارش نا آشنا بود..پیش خودم گفتم حتما اون ناشناس اما گوشیه که برداشتم دیدم کاترینه

-سلام عروس قشنگم

-سلام کاترین جون خویین؟

-ممنونم عزیزم..تو خوبی؟

-بله!بد نیستم

-زنگ زدم بینم بالاخره تاریخ عقد رو مشخص کنیم!

-امروز به بابام مگه نگفتین تو.....

تازه متوجه شدم که سوتی دادم و کمی من من کردم که کاترین گفت:

-چی عزیزم؟بابات؟

-نه هیچی!امروز سرم درد میکنه!چرت و پرت میگم!والا بذارین با مامان و بابام حرف بزنم بعد..

-اگه کلا با ازدواجت با فردین رضایت ندادن چی؟

-میدن!من میخوام زندگی کنم نه اونا!

-این افکارت خوبه!مخصوصا واسه اون اخلاق بابات!.

این قدر کلمه ی اخلاف بابات رو غلیظ گفت که دیگه مطمئن شدم جریانی بینشون هست!..به سرعت خداحافظی کردم!..تصمیم گرفتم کمی وسایل بابام رو بگردم!اول از گاو صندوق بابام شروع کردم که مورچه هم حق نداشت روش پا بذاره!رمزشم فقط بابام میدونست!اما من یه روز یواشکی وقتی بابام داشت رمزشو میزد حفظ کردم!فرداش قرار بود بابام شیفت وایسه!مامانم بعضی وقتا صبح برای پیاده روی به پارک میرفت!چشم هامو که باز کردم دیدم صبح شده!بدون این که صورتمو بشورم سراغ گاو صندوق بابام رفتم!رمزشو که وارد کردم و بعد از شنیدن باز شدن قفلش لبخندی رو لبام نشست...تو گاو صندوق کمی مدارک و دسته چک و چند تا سند بود! هر چی گشتم چیزی پیدا نکردم تا خواستم در گاو صندوق رو ببندم که یک قطعه عکس افتاد پایین!عکس خیلی قدیمیئه بود!تقریبا داشت میپوسید! بابام پیش یه زن وایساده بود که بی حجاب بود و بابام دستشو گذاشته بود رو شونه های زن!دقت که کردم از تعجب دهنم وا موند!

-خدای من!اینکه کاترینه!!!!!!مگه میشه اخه؟یعنی قبلا چه رابطه ای داشتن؟.

پشت عکس شعری نوشته:

تو را به جای همه زنانی که نشناختم دوست میدارم

تو را به جای همه روزگارانی که نمی‌زیستم دوست میدارم

برای خاطر عطر گسترده بیکران و برای خاطر عطر نان گرم

برای خاطر برفی که آب میشود، برای خاطر نخستین گل

برای خاطر جانوران پاکی که آدمی نمی‌رماندشان

تو را برای خاطر دوست داشتن دوست میدارم

تقدیم به کاترینم

-وای خدا چی میبینم؟این چیزا رو فقط تو فیلم ها دیدم!این شعر به این معنا بود که بابام و

کاترین عاشق و معشوق بودند!

عکسو برداشتم و قایمش کردم و به سرعت به فردین زنگ زدم.

-جدی میگی؟

-اره!

-مطمئنی مامان منه؟

-اره به خدا!

-حالا میخوای چی کار کنی؟

-میخوام با بابام حرف بزنم و ارزش توضیح بخوم! این منصفانه نیست که چون اون قبلا با مامانت بوده و الان باهم نیستند زندگی من خراب شه...

-ولی به نظرم درست نیست که بگی!

-پس چی کار کنم؟ بشینم زجر شکیدن خودمو مامانمو ببینم..

-اینم حرفیه!.

شب شده بود و بابام به دلیل شیفتش خونه نیومده بود! ساعت تقریبا 12 نصفه شب بود که منو مامانم خوابیدیم....داشت تازه چشم هام بسته میشد که برام اس اس اومد! با خوندنش خواب از سرم پرید! دوباره اون ناشناس! اون اس اس داده بود که:

اگه میتونی الان بیا رستوران نونا! نترس! من اشنام! باهات کار دارم.

میدونستم که اگه دوباره ارزش پیرسم که کی هست جواب نمیده! پس حاضر شدم و به مامانم گفتم که حال یکی از دوستانم بهم خورده! همون موقع هم با یکی از دوستانم هماهنگ کردم که باهاش برم! کلا دختر نترسی بود! خانوادشو خیلی وقت پیش از دست داده بود و پر دل و جرعت بود...قرار شد باهام بریم و من تنها برم سر قرار و اگه خبری ازم نشد اون دست به کار شه! وارد رستوران که شدم اطراف خیلی خوب نگاه کردم که یک دفعه کسی اسممو صدا کرد! برگشتم که دیدم پشتم مردی تقریبا 50 ساله پشت میزی نشسته!

-من همونی هستم که بهتون اس اس دادم....فکر نمیکردم بیاین..

-حالا که اومدم! میشه پیرسم شما؟

-بذار یه ذره حرف بزنم بعد خودمو معرفی میکنم.. بیا بشین!.

مقابلش نشستم! شروع کرد به پیپ کشیدن.. و حرف زدن

-اول بذار یه ذره از گذشته ی خودمو بابت حرف بزnm! 25 سال پیش بود که من تو دانشگاه استرالیا مشغول درس خوندن بودم! اونجا با دختری آشنا شدم که یه رگش استرالیایی بود و فوق العاده خوشگل بود! اما به فرهنگ ایران علاقه داشت! رفته رفته ما باهم آشنا شدیم و این آشنایی تا 3 سال طول کشید! تا جایی که ما تصمیم گرفتیم با هم ازدواج کنیم!... 1 سالی از ازدواج منو اون میگذشت که تصمیم گرفتم یه روز به یکی از شهر های استرالیا سفر کنیم.. تو راه برگشت ما تصادف کردیم! نمیدونم معجزه بود چی بود! من یه خط هم روم نیوفتاد اما سر همسرم خونریزی میکرد! من به بیمارستان....

تا خواست جمله اش رو ادامه بده حرفشو قطع کردم و گفتم:

-ببخشدا اما این چیزایی که میگین به من ربطی نداره!

-چرا ربط پیدا میکنه!-

بعد شروع به ادامه دادن کرد:

متأسفانه اون ضربه مغزی شده بود و دکترا ازش قطع امید کرده بودن اما من اونو اوردم ایران تا شاید اونا کاری براش بکنن! بردمش یکی از بهترین بیمارستان های ایران! واقعا هم بهترین بود!

اونجا یکی از پرستارای مرد که تازه درس پرستاریشو تموم کرده بود به خوبی از زnm مراقبت میکرد و منم به دلیل شغلم 2 هفته ای برگشتم به استرالیا وقتی برگشتم ایران دیدم زnm با اون مرد واقعا صمیمی شده بودن در حدی بگو بخند میکردن و نگاه های فراتر از یک نگاه پرستار و بیمار به هم میکردند! من نگران شده بودم! حال زnm روز به روز بهتر میشد! واقعا سنگ تموم گذاشتند! بالاخره بعد چند ماه زnm باید مرخص میشد منم بعد پرداخت پول وقتی میخواستم وارد اتاق زnm شم جمله هایی بین زnm و اون پرستار شنیدم که مطمئن شدم اونا همو دوست دارن! جمله هایی میگفتن که فقط دو تا عاشق قادر به گفتنش بودن! اما من به روی خودم نیاوردم با زnm به استرالیا برگشتیم! رفتاراش عوض شده بود! دیگه اون دختری که من میشناختم نبود یه هفته ای فهمیدم زnm با پرستاره تلفنی در ارتباطن و فهمیدم که قراره اون پرستاره به استرالیا بیاد! باورم نمیشد! من فکر میکردم دوست داشتن اون مرد فقط هوس نه چیزی دیگه ای! اما نه! اون عاشق زن من شده بود! باهم بیرون میرفتن! من هم یواشکی نگاهشون میکردم و زnm فکر میکردم که من از هیچی خبر ندارم اما من

همه چيو ميدونستم! شب قبلش من چند نفرو اجير كردم تا حساب اون مردو برسن! همين طور هم شد! ديگه رفت و خبري ازش نشد! منم تو اين مدت سعی كردم كه توجه زنمو به خودم جلب كنم! احمق بودم! ديوونش بودم! نميتونستم ولش كنم! دوباره زندگي ما به روال عادي برگش تا اين كه ما تصميم گرفتيم ايران زندگي كنيم! به همين دليل براي هميشه تو ايران مونده گار شدیم و خدا بهمون يه پسر داد كه اسمشو گذاشتيم فردين!.

با شنيدن كلمه فردين سر جام خشك شدم! اگه اون فردين بود پس زنش كاترين بود و اون پرستارم بابام بود! چي ميشنيدم؟ يعني بابام باعث اختلاف بين يه زن و شوهر تازه ازدواج كرده شده بود؟؟!!

- چيه؟ هول كردي؟ حالا انگار سرنوشت دوباره كاترين و باباتو بهم رسوند! ميبيني؟ حالا پسر عا شق دختر همون مردی شده كه زندگي منو داشت ويرون ميكرد! البته ما 10 سالي هست كه طلاق گرفتيم! اما اون موقع من واقعا عاشقش بودم! الانم هستم اما كاترين زن زندگي نيست!.

هاج و واج به جمله ابي كه ميگفت گوش ميدادم و انگار داشتم ميسوختم! بيچاره مامانم كه از هيچي خبر نداره! تازه اگه فردين بفهمه چي؟؟!! عجب روزگاريه! فكر ميكردم اين جريان ها فقط تو فيلم و كتاباست!

در ضمن ببخشيد كه سر قرار با خانوادتون نيومدم! راستش تحملديدن پدرتون رو نداشتم با اين كه الان طلاق گرفتم از زنم اما هر وقت به اون سال ها فكر ميكنم اعصابم خورد ميشه البته زنم تقصير داشته و يه جورايي زن زندگي نيوده... حتي وقتي با پدر شما بود به قرتي باز يهاش ادامه ميداد! يه جورايي وقتي از كسي زده ميشد ميرفت سراغ يكي ديگه! منم نميخواستم كه پسر من زير دست اون بزرگ شه به خاطر همين خودم بزرگش كردم!

- راستش اقا ي افشار يه خرده حضم اين قضيه برام مشكله! چون باباي من هر چه قدر رفتاراش بد باشه مردی نيست كه بره سراغ يه زن متاهل!

-ترانه خانوم جوونیه و هزار تا دردسر! الانم کاترین دیگه سنی ازش رفته همین طور من! اما هنوزم خوش پوش و جذابه! به هر حال ببخشید که این وقت شب کشوندمت اینجا! بهتر بود تا واقعیت رو میشنیدی!

-بله! البته من شک کرده بودم! چون دیروز من کاترین رو با بابام دیدم که در حال دعوا کردن تو کافی شاپ بودن!

-خیلی ازت خوشم اومد! خوش به حال فردین! خیلی با هم خوشبخت میشین! قدر همو بدونین!

-چشم! اگه بابام از خر شیطان بیاد پایین و رضایت بده!

-رضایت میده!

-از کجا میدونید؟

لبخندی بهم زد و جوابمو نداد! بعد دوباره شروع به پیپ کشیدن کرد و خدانگهداری گفت و رفت! استیلش خیلی جلتلمن بود! لباسایی که تنش بود مارک دار بود! از پشت ادم فکر میکرد گاد فادره!... منم خداحافظی گفتمو به طرف ماشین دوستم رفتم.

-خب بریم که خیلی دیر شد!

.....-

-باران؟؟؟؟؟ خوابی؟ پاشو بینم دختر! دیر شد خیلی!

-هان؟؟ بالاخره اومدی؟ کجا بودی تا الان؟ 1ساعته که رفتی رستوران و خبری ازت نشد! منم خوابم برد!

-ببخشید! این قدر حرفای عجیب و غریب شنیدم که اصلا ساعت یادم رفت!

-چه حرفایی؟

-بیخیال! ماشینو روشن کن بریم...

-بله!چشم!

چشم غره ای بهم رفت و ماشین و روشن کرد.

به خونه که رسیدم دیدم مامان همین طور رو مبل نشسته!

-مامان؟نخوابیدی؟

-کجا بودی تا الان؟حال دوستت بهتر شد؟

-اره بهتره!یه خرده طول کشید!شما چرا نخوابیدین؟

-گفتم بذارم وقتی میای بخوابم!خه ساعت 2 نصفه شب!البته نصفه شب چه عرض کنم!صبح شد!

-بیاین بریم بخوابیم....

-باشه!.

صبحش به فردین زنگ زد و با جرئت کامل کل قضیه رو براش گفتم!اگه نمیگفتم بد تر میشد!اگه اون منو میخواست پس باید همه چیو میدونست!اونم تو شکه شد! اما طولی نکشید که با قضیه کنار اومدیم!.

-سلام خانوم خانوما...چه خبر دختر خاله؟ما رو یادت میاد؟

-والای امیر علی توئی؟نمیدونی چه قدر دلم برات تنگ شده بود!

-برو بابا!!3 هفته ای هست یه خبر نمیگیری!بی معرفت!خبر دار شدم داری ازدواج میکنی

شیطون!خیلی برات خوشحالم!!این خاله ی بی انصافت تازه دیروز بهم گفت!

-بهش میگما چه جور پشت سرش حرف میزنی!مرسی عزیزم!اما کاملاً قطعی نشده!

-حالا بگو این پسره بیچاره که میخواد گیر تو بیوفته چه شکلیه؟.

اینو که گفت زد زیر خنده!

-مطمئنا از تو خوشگلتره!

-لا مصب! هیچ وقت کم نیاری..

-ما اینیم دیگه!

-میای امروز بریم بیرون؟ چون تا چند وقت دیگه اقاتون نمیذارن پا از خونه بذاری بیرون!

-اره میام! بیچاره فردین! ازارش به مورچه هم نمیرسه!

-ا! پس اسمش فردینه! به به! حالا کجا اشنا شدین؟

-استاد موسیقیمه!

-واقعا؟؟؟؟؟ بین ابی خود نبود بابات نمیداشت بری کلاس! رفتی سر خورد شدی؟!!

دو تاییمون با حرفاش به خنده افتادیم و به زور خودمو کنترل کردم و گفتم:

-بسه! قش کردم! کجا بریم حالا؟

-بیا بریم خرید! سلیقه ی تو خوبه! یه سری خرید نیاز دارم! بریم مرکز خرید میلاد نور؟

-چه با کلاس شدی! پولدار شدی و ما نمیدونستیم میخوای بری اونجا خرید کنی؟!!

-اتفاقا الان حراجه... میای دیگه؟ ساعت 1 خوبه؟ از اون ورم بریم نهار بخوریم؟

-اره خیلی خوبه!.

-زود میاین؟

- فکر نکنم! آخه هم خرید داره! هم میخوایم یه گشتی بزنینم! همم میخوایم ناهار بیرون بخوریم!....

زنگ خونه به صدا درومد و منم با عجله کیفمو برداشتمو رفتم پایین.

-سلام به به مشتاق دیدار!

-سلام! یه جور حرف میزنی انگار از قصد نخواستم احوالی ازت پپرسم!

-بیخیال دختر خاله! شوخی کردم..بریم؟

-پ نه پ! وایسا شب شه بعد بریم!

-باشه! وایمیستیم شب شه!.

10 دقیقه گذشت دیدم خبری از رفتن نشد! منم جدی گفتم:

-بریم دیگه! وای!... حالا من یه چیزی گفتم!

-چشم! من در خدمت شما!

÷xxxxxxxxxxxxxxxxxxxxxxxxxxxxxxxx

-نگاه کن ترانه این پیراهن خوشگل نیست؟.

چشم قره ای بهش رفتمو گفتم:

-حالت خوبه؟ کل این پیراهنه که گله! بنازم به سلیقت! بیا بابا!!

-ولی قشنگه ها!

-امیر منو دق نده! میخوای با پوشیدن این ابروی خالمو ببری!.

بعد اون کل لباسشو من براش انتخاب کردم! برعکس پسرایه دیگه تو انتخاب لباس خوش سلیقه نبود! بعضی وقتا هم شوخی شوخی یه لباسی که حتی دیوونه ها هم میتونستند تشخیص بدن چه قدر زشته رو انتخاب میکرد! بعد خریدمون داشتیم از یک لباس فروشی زنونه رد میشدیم که یه لباس توجه روم جلب کرد بی اختیار داخل مغازه شدم! یک پیراهن خیلی خوشگل مجلسی بود! وقتی پرورش کردم دیدم قالب تنمه! اما قیمتش یه خورده گرون بود و از 60 هزار تومن بالاتر بود! منم پول همرام نبود و با ناراحتی با امیر علی راه رو ادامه دادیم تا این که امیر علی گفت:

-میخوای بخرمش؟

-چیو؟

-لباسرو

-نه مرسی

-تعارف نکن!

-تعارف نمیکنم! واجب نیست که! کجا بریم غذا بخوریم؟ خیلی گشمنه!

-یه رستوران نزدیک همین جاست بریم اونجا؟

-بریم!.

رستوران که رفتیم دوتا میمون پیتزا سفارش دادیم! این قدر گشمن بود که نفهمیدم چه جور غذا رو خوردم! بعد غذا سوار ماشین شدیم که امیر علی رفت بانک تا پولو بگیره منم صندلی ماشین رو دادم پایین و چشم هامو بستم که با بسته شدن در ماشین چشم هام باز شد.

-این دیگه چیه؟ نکنه همون پیراهن گل گلی رو که خوشت اومده بود گرفتی؟!!!!!!

خنده ای زدو گفت:

-نخیر! این برای شماست!.

در کیسه رو وا کردم و گفتم:

—والله ای همون لباسس که خوشم اومده بود!! ای کلک! مثلاً بانک بودی؟ واقعا مرسی! من که گفتم نمیخوامش! چرا زحمت کشیدی؟ رسوندی منو خونه پولشو بهت میدم!

–قابلی نداره! فکر کن یه در صد من پولشو بگیرم ازت! کادوئه! چند وقت دیگه بالاخره ازدواج میکنی!

—ازدواج میکنم! نمیرم اون ور دنیا که!

-یادش بخیر! یچه بودیم!

-اره عجب روزایی بود!

تو حال و هوای بچگی بودیم که گوشیم زنگ خورد:

٤٧؟

- کجایی خانومم؟

-با یسر خالم پیرو نم!

—خوبه دیگه! یه بارم با من نیومدی بیرون!

-خب اخه وقت نشده بود!!

-باشه خوش بگذره خداحافظ! من همش زنگ میزنم دیگه!-

-کی بود؟

–فردین؟

-خوب پس چرا قیافت ناراحته؟

- ناراحت شد وقتی گفتم باهات بیرونم! راست میگه! بیچاره! نه بهش زنگ میزنم! نه با هم جایی رفتیم! انگار نه انگار که ما قراره زن و شوهر شیم!

- پس بهتره دل شوهر جونو به دست بیاری! از الان به شوهرت اهمیت میده!

- میدونم آقای مشاور خانواده!

- مرسی که امروز باهام اومدی!

- خواهش میکنم!

- سلام مامان

- سلام خوبی؟ خوش گذشت؟

- اره خیلی مخصوصا اینکه خواهر زاده ی عزیزت برام کادو گرفت!

- جدا؟ دستش درد نکنه! راستی ترانه مهمون داریم!

از لایه در یه نگاهی به پذیرایی کردم و گفتم:

- کیه؟

- بیا تو تا ببینی!

وارد خونه که شدم با دیدن فردین گفتم:

- سلام! خوبی؟ فکر کردم آموزشگاهی!

- بله بودم! ولی خبری ازت نشد اومدم اینجا بهت آموزش بدم!

-اخ!! اصلا یادم رفته بود کلاس دارم!

-منو چی؟ منو یادته؟.

مامانم که دید بهتره تنهامون بذاره به بهونه ای رفت بیرون!

-این چه حرفیه؟ مگه میشه تو رو یادم بره!

-پیانو رو که فراموش کردی! یه زنگ بهم تا حالا نزدی همش من بهت زنگ زدم! به جایی که بیشتر با هم باشیمو بریم بیرون با بقیه میری بیرون!

-اولا بقیه نیست و امیر علی پسر خالمه! دوما ببخشید بابت زنگ! خودت میدونی که این روزا همش دارم یه واقعیت هایی رو میشنوم که هنوزشم تو شک هستم! درمورد موسیقی هم راست میگی....چشم! از این به بعد مثله قبل دوباره شروعهش میکنم!

-دیگه از این رفتارا نکن باشه؟ چون احساس میکنم پشیمون شدی!

-نه اصلا! پشیمون چیه! متاسفانه من تو ابراز احساساتم یکمی ضعیفم... ولی تقویت میکنمش!.

بهم لبخندی زدو از رو مبل بلند شد

-ترانه دوستت دارم! بفهم!

-منم دوستت دارم! از این به بعدم چشم! فردا خودم میام آموزشگاه..

-افرین! حالا شدی یه دختر حرف گوش کن... من دیگه میرم کاری باهام نداری؟

-کجا؟ شام نیمونی!

-نه عزیزم! هنوز من غریبه ام!

-نه نیستی!

-کار دارم عزیزم! باید برم... خدا حافظ

-خدا حافظ!!

بعد رفتن فردین لباسمو عوض کردم و لباس راحتی پوشیدمو رو تخت دراز کشیدم! نفهمیدم کی خوابم برد! چشم هامو که باز کردم دیدم شب شده و مامانم از پذیرایی داشت صدام میکرد!

-پا شدم مامان! ساعت چنده؟

-مگه ساعت تو اتاقت نداری!

-چرا ولی چشمهام حال نگاه کردن نداره...

-ساعت هفته!

-واااای چه قدر خوابیدم!

از رو تخت پایین اومدم و دوش آب گرمی گرفتم!

-فردین چی میگفت؟

-هیچی! یکم گلگی کرد! که چرا تحویلش نمیگیرمو از این حرفا!

-اهان! خیلی پسره خوبیه! خیلی باشخصیت و مودبه!

-اره خیلی!

-چجور با شیطونی های تو میخواد سر کنه نمیدونم!

-واااااااا مامان! من شیطونم؟

-اره

-من دختر به این خوبی!!

- حالا دختر خوب میری به چایی بریزی واسه مادر دختر خوب؟

- چشم مادر دختر خوب!.

با هم به خنده افتادیمو من لباسی که امیرعلی برام گرفته بود و پوشیدم

-خیلی خوشگله!!

-اره خیلی!البته مامان پولش هم خوشگله!

-چرا گذاشتی حساب کنه؟

-نمیدونستم!پول زیاد همرام نبود اونم یواشکی واسم خریدش!راستی بابا کجاست؟

-چه میدونم!خواب بودی اومد به استراحتی کرد و رفت!ازش پرسیدم کجا!جواب نداد!

یه لحظه به فکرم رسید که شاید دوباره با کترین قرار داشته!کاش بیدار بودم!

-ترانه؟کجا سیر میکنی؟

-هیچ جا!

-راستی....

با داخل شدن کلید بابا تو در جمله مامانم نیمه کاره موند....زیاد سر حال نبود!ولی سیگار نکشیده بود!

-سلام بابا

-سلام

-خوشبحالت ترانه!جواب سلام تو رو میده!

-سلام همسر عزیزم!خوب شد؟.

بدون چیزی دیگه ای گفتن بابام از پله های خونه رفت و بالا و لباساشو عوض کرد! و رفت حموم منم لباسمو در اوردم و وقتی میخواستم برم اتاقم صدای اومدن اس ام اس رو از گوشی بابام دیدم!چند بار خواستم برم ببینم کی اس ام اس داده ولی گفتم به من چه! اما دوباره رفتم و اس ام اس رو که باز کردم نوشته بود:

بهتره زندگی این دو تا رو خراب نکنی!پسره من مثل تو هوس باز نیست که سراغ یه زن متاهل بیاد!!!!!!

یه کم لجم گرفت!حالا بابام هوس باز!کاترین اگه دلش نمیخواست که با بابام رفت و امد نمیکرد!

گوشیو بابامو کاری کردم کخ انگار تازه اس ام اس اومده و بود و کسی بازش نکرده!وقتی بابام از حموم اومد...یواشکی از دور واکنششو از دور بعد از خوندن اس ام اس دیدم!پوز خندی زد و انگار اونم بهش اس ام اس داد!....بعدش رفتم تو اتاقم و 20 دقیقه شده بود که داشتم ن های پیانو رو تمرین میکردم!که گوشیم زنگ خورد:

-بله؟

-سلام خوبی دوستم؟

-والای سلام ارغوان!خوبی؟

-خوبم مرسی...اینجا زیاد کیفیت صدا خوب نیست سریع حرفمو میگم و قطع میکنم ببخشید گلم..راستش من فردا دارم میام ایران!

-جدا؟خیلی خوشحالم کردی عزیزم!!اخ جون!ساعت چند پرواز داری؟

-3 ظهر...بابام میاد دنبالم..!یه استراحتی میکنم بعد میام پیشته!

-میخوای اگه برات سخته من پیام؟

–نه...راستش یه خبری میخوام بهت بگم..فردا البته تلفنی همیشه قول میدی دعوام نکنی؟

–چه خبری؟چیزی شده؟

–نه خبر بدی نیست!یه خبر خوب!

–الان بگو دیگه..

–نه همیشه!میگم که کیفیت صدا بده الانم به زور صداتو میشنوم کاری نداری؟فردا میبینمت

–باشه عزیزم..خداحافظ.

بعد قطع شدن تلفن تو فکر فرو رفتم که چه خبر شده!!...

بعد اهنگی که خیلی دوش داشتمو از گوشیم گوش دادم...هروقت میخواستم حالم خوب شه اون اهنگ رو گوش میدادم!غمگین بود اما خیلی دوش داشتم!

چه خواب هایی برات دیدم

چه فکراییی برات داشتم

کسی رو حتی یه لحظه

به جای تو نمیداشتم

تو این روزا نمیدونی

با عشقِ تو کجا میرم

چه آسون دل به تو بستم

منی که سخت میگیرم

به همه میخندی با همه دست میدی

دستتو میگیرم دستمو پس میدی

اما دوست دارم... اما دوست دارم

پشت من بد میگی حرف مردم میشم

دستشو میگیری عشق دوم میشم

اما دوست دارم... اما دوست دارم

چه خواب هایی برات دیدم

چه رنگی زده دنیامو

تو چشمای تو میدیدم تمومه آرزوهامو

ساعت 4 ظهر شده بود و هنوز خبری از ارغوان نشده بود تا اینکه بالاخره زنگ خونم به صدا درومد....درو براش باز کردم و جلو در اصلی خونمون وایسادم.وقتی دیدمش با اشتیاق تمام بغلش کردم و بوسیدمش

-سلام عزیزم خوبی؟

-مرسی دیر که نکردم!

-نه اصلا!چه خبر؟بدو بیا تو که دلم قش کرد تا بیای!.

به داخل پذیرایی همراهیش کردم و براش شربت خنکی اوردم!

-خب خانوم خانوما چه خبر سوئد؟

-سلام میرسونه!

-کار و بارت خوبه؟

-ای!بد نیست!

-زود اون خبررو بگو که دارم از فضولی میمیرم!

-ترانه تو زود تر باید شیرینی منو بخوری!

-چی؟ شیرینیه چی؟

بعد دست چپشو نشون داد با دیدن حلقه تو دست چپش هاج . واج نگاهش کردم و گفتم:

-این چیه؟ تو ازدواج کردی بدون اینکه چیزی بهم بگی؟

-به جون ترانه همه چی خیلی زود پیش اومد!

-اخره دختر! تو همنش 3 ماه رفتی اونجا! به همین زودی دل یکی رو بردی؟! کی هست حالا؟

-یادته گفتم یه پسر دایی دارم؟! که اسمش اروینه؟! سوئد زندگی میکنه با داییم یا همون باباش!

خیلی بهم کمک کرد هم تو کار هم تو پیدا کردنه! همین جور رفته رفته باهم خیلی صمیمی

شدیم تا اینکه ازم خواستگاری کرد و منم قبول کردم! اولش توافق کردیم که یه عقد ساده

بکنیم! ماما اولش گفت نه ولی راضیش کردم ولی به جاش تو ایران یه عروسیه مفصل میگیریم!

-خیلی خبر ناگهانی بود ارغوان! یعنی تو الان شوهر داری؟ باورم نمیشه.... به این زودی! تبریک

میگم عزیزم

-ممنون.. وضعیت شماها چی شد؟

-ای بابا ما هنوز درگیریم! بابام فعلا رو دنده ی لجه!.

نمیخواستم راز بین کاترین و بابامو به هیچ کس بگم حتی ارغوان! غرورم اجازه نمیداد... دوباره

بغلش کردم و بوسیدمش و بهش تبریک گفتم

-عکس این پسره خوشبخت و داری؟

-اره بذار الان بهت نشون میدم...

از کیف پولش عکس اروین رو نشونم داد! پسره خوش تیپی بود! چهره اش به دل ادم میشت!

-خوشبخت شین عزیزم!

-ممنون...منم ارزو میکنم هر چی زود تو تو فردین هم به هم برسین!

-خدا کنه!راستی کجا میخواین زندگی کنین؟

-سوئد

-کاش ایران میموندین

-من تازه کار پیدا کردم و زندگی تشکیل دادم عزیزم!

-اره خب اینم حرفیه!

-من دیگه برم!مزاحمت نمیشم!تو هم کار داری!

-نه بابا!چه کاری!

-من پس فردا برمیگردم میای فردا بریم بیرون؟به یاد اون روزا؟

-اره حتما!عالیه!

xxxxxxxxxxxxxxxxxxxxxxxxxxxx

-سلام ببخشید دیر شد!ارغوان خونمون بود

-نه اشکالی نداره!کی اومده ایران؟

-همین امروز!یه چیزی بگم باورت نمیشه!ارغوان ازدواج کرده!اونم با پسر داییش

-جدا؟خوشبخت شن!ولی ریسک بزرگی کردن!

-چرا؟

-میدونی که!بالاخره دختر عمه و پسر دایین با هم!نکنه واسه بچه دار شدن به مشکل بر بخورن!

-از این حرفا نزن!حالا کو تا بچه دارش دن این دوتا!!!!اگه مشکلی هم داشتند هم معلوم میشد تو ازمایش!

-اره راست میگی!شروع کنیم؟

-اره اره!حتما!!

فردین شروع به آموزش دادن من کرد و بعد از تموم شدن کلاسم از در که اومدم بیرون دیدم بابام جلو در وایساده اولش ترسیدم!اما بعدش بهم لبخندی زدو جلو اومد و گفت:.....

حرف باباش بمونه تو پست بعدی....بووووس دیگه خجالت میکشم بگم چیا رو یاد تو نره

-سلام خسته نباشی!امروز خوب بود؟

-سلام..ممنون!

-چیه؟تعجب کردی این قدر مهربون شدم؟

-والا چی بگم!

-خیلی باهات حرف دارم ترانه..میای شام بریم بیرون؟

-حتما!تا حالا یادم نیاد بدون مامان جایی رفته باشیم!

ته دلم میگفت که پشت مهربونیای بابام خبرایی هست..!به یه رستوران همون اطراف رفتیم و در محل سنتی اش نشستیم!

-راستش ترانه میدونی!این روزا خیلی فکر کردم شاید فردین واقعا تو رو خوشبخت کنه!و این انصاف نیست که من تو رو از خوشبختی محروم کنم!راستش خودت میدونی که من اهل حاشیه

سازی نیستم و سریع میرم سر اصل مطلب راستش من تصمیم گرفتم که با ازدواج تو فردین موافقت کنم!

خدا من!چی میشنیدم؟یعنی اون همه مقاومت بابام چی شد؟یعنی ممکن بود حرفای کاترین روش تاثیر گذاشته بود؟!به هر حال هر چی بود خیلی خوب بود!

-کنکه شوخی میکنید مثله اون دفعه؟

-نه نه!جدی میگم!

-وای نمیدونید چه قدر خوشحالم کردین!باورم نمیشه!

-خواهش میکنم...قول میدی حواست به زندگیت باشه؟

-اره قول میدم!

تو همون موقع غذامونو که چلو کباب سفارش داده بودیمو برامون آوردن و من تا جایی که جا داشتم فقط خوردم اونم از خوشحالی!شب فراموش نشدنی بود...ساعت 30 : 7 شده بود منو بابام سوار ماشین شدیم و به سمت خونه راه افتادیم..تو راه خونه کلی باهم گپ زدیم..

-به به!پدر و دختر خوب باهم خوش گذروندینا!!! منم که هیچی!

-سلام!ببخشید خانومم لازم بود!

-اوه!اقامون چه مهربون شده!

-مامان خبر نداری!!!یه عالمه خبر های خوب برات دارم!

-مثلا چی؟

-مثلا اینکه من راضی شدم ترانه با فردین ازدواج کنه!

-جدا؟ترانه؟بابات راست میگه؟

-اینجوری میگه والا!

-علی؟ افتاب از کدوم طرف درومده که این قدر مهربون شدی؟!!

-حالا این قدر بگین تا دوباره پشیمون شم!!

-نه نه ما دیگه هیچی نمیگیم!.

-اون شب ما خیلی خوشحال بودیم و منم به فردین زنگ زدم و در جریان گذاشتمش...خیلی خوشحال شد!شب که هممون خوابیده بودیم با صدای گوشی بابام که داشت زنگ میزد بیدار شدم!

-هان چیه؟

-.....

-اره بابا گفتم!

-.....

-یه دقیقه وایسا برم حیاط میترسم ترانه بیدار شه و حرفای مارو بشنوه!.

بابام به سمت حیاط رفت و به صحبتاش ادامه داد!منم از جام بلند شدم و سمت در رفتم و یواشکی به صحبتاش گوش دادم!

-خب بگو!

-.....

-اخره زنیکه!تو که هر کاری گفتمی کردم!گفتمی با ازدواجش موافقت کنم که کردم! گفتمی با موسیقیش موافق باشم که شدم!...تازه از کجا مطمئن شم که به زخم هیچی نمیگی؟

-.....

- پس قول دادیا!!! ببینم پسرت چه گلی به سر دخترم میزنه ولی بدون اگه فقط! فقط یک تاره مو از سر ترانه کم شه خودم میکشمت!.

با گفتن این جمله گوشو قطع کرد و با صدای تقریبا بلند گفت:

- لعنتی!

منم به سر جام برگشتم و بی اختیار گریه کردم!! از گذشته ی بابام گریه کردم!! از اینکه بابام از ته دلش راضی نبود گریه کردم!! از این که ارغوان به راحتی با کسی که دوشش داشت ازدواج کرد گریه کردم اما از ته دلم بر اش ارزوی خوشبختی کردم! چون اون هم به نوبه ی خودش سختی هایی کشیده بود که واقعا حقش به زندگی اروم و بی دردسر بود!! اما اون شب به خودم قول دادم که بهشون ثابت کنم که دگه باید خودم واسه زندگی خودم تصمیم بگیرم و به این فکر نکنم که بابام واقعا راضی نیست چون اگه اونم خوشبختی منو میدید از حرفی که زده بود پشیمون نمیشد!... پس فردای اون شب برای خرید حلقه منو مامانو فردین و کاترین به یکی از بهترین جواهر فروشی های تهران رفتیم! من کلا سخت پسند بودم اما روی ارزون بودنش اصرار زیادی داشتم! بعد از کلی گشتن من از یک انگشتر خیلی خوشم اومد و گفتم:

- کاترین جون؟ به نظرتون این قشنگ نیست؟

- چرا عزیزم! خیلی خوشگله! بذار نظر مامانت هم بدونیم! اسمیرا جون این خیلی قشنگه نه؟

- اره والا!! دخترم خوش سلیقه اس!

- فردین؟ نظر تو چیه؟

- اره خیلی خوشگله عزیزم! بریم تو!.

وارد جواهر فروشی که شدیم وقتی قیمت انگشتر و پرسیدیم من چشم هام گرد شد!

- خوبه اقا لطفا برامون ببندینش!

- حتما مبارکتون باشه!

- فردین؟ دیوونه شدی؟ 13 میلیونه قیمتش!!!

- هست که هست!

- خیلی گرونه! اصلا من نمیخوام

- عمرا! تو خوشه اوامده باید برات بگیرم تازه اینا که ارزش تو رو نداره! دیگه هم مخالفت نکن! بعد عمری من دارم یه کاری برات میکنم!

- آخه....

- آخه بی آخه!.

بالاخره انگشتر رو هم خریدیم و ته دلم خیلی خوشحال بودم و از داشتن همچین همسری خدا رو شکر میکردم... اما فقط یک چیز ازارم میداد! اونم بابام!

جلو در خونه که رسیدیم! بعد پیاده شدن مامانامون و رفتنشون به حیاط من که روی صندلی جلو به اصرار کاترین نشسته بودم.. فردین دستامو گرفت و گفت:

- راستی ترانه یاده گفتم باید برای کنسرت برم پاریس؟

- آره یادمه.... نگو که...

وسط جمله ام پرید و گفت:

- آره! پس فردا پرواز دارم! دوست دارم قبلش سیه شیم!

- به نظر منم این طوری بهتره اما چند روزه برمیگردی؟

3- روزه

-یعنی 3 شنبه برمیگردد؟

-اره ترانه ی من

-نمیدونم چرا!! اما استرس دارم! میتروسم خدایی نکرده اتفاقی بیوفته!

-نگران نباش! خیالت راحت... هرروز بهت چند بار زنگ میزنم! راستی تصمیم داری قضیه ی باباتو به مامانت بگی؟

-نه!! اگه بفهمه که دیگه داغون میشه! تازه اون موقع بابام مجرد بوده و ادم تو دوران مجردیش خیلی کارا میکنه اما رفتن سراغ یک زن متاهل خیلی بده!

-اره ولی مامان منم بی تقصیر نبوده! بهتره بریم بالا..

-اره.

از ماشین پیاده شدیم و وارد خونه شدیم..خونه ی ما در برار خونه ی فردین هیچ بود! نیم ساعتی کاترین و فردین خونمون موندن و وقتی فردین داشت از در خارج میشد چشم هاشو به نشونه ی تایید رو هم گذاشت!! اون روز و فرداش هم به سرعت گذشت! بالاخره شنبه شد و روز رفتن فردین شد....منو کاترین به فرود گاه رفتیم البته بقیه هم اومده بودن اما به دلیل تاخیر که برای پرواز خورده بود قرار شد فقط منو کاترین پیش فردین بمونیم...از بلند گو پرواز فردین رو اعلام کردن!

-خب دیگه من باید برم خیلی دلم برای همتون تنگ میشه! مامان شما هم مواظب خودتون باشین مخصوصا خانومم که همه چیزمه!.

لبخندی بهش زدمو گفتم:

-اینجوری حرف نزن!!! از محضر تا اینجا یه جور حرف میزنی انگار واسه همیشه میخوای بری!

-چشم! خب دیگه باید برم خداحافظ حتما بهتون زنگ میزنم!.

فردین هر قدمی که برمیداشت من استرس بیشتری میگرفتم که حتی کارتین هم متوجه استرسم شد و گفت:

-عزیزم چرا نگرانی؟ اولین بارش نیست که میره از این جور سفر ها! بیا بریم!

-حتما!! دست خودم نیست!

-ولی ترانه خوب پسرم دوستت داره !!!

-منم دارم! راستی کاترین جون شما سازی بلدین؟ البته حتما بلدین!

-اره عزیزم من سنتور بلدم! یعنی نصفشو فردین بهم یاد داد و چون پیانو ساز اصلی فردین بود من ادامه شو پیش کس دیگه ادامه دادم! راستی پیانو رو الان دیگه قشنگ بلدی؟

-تقریبا!! نصفشو تا حدودی بلدم!

xxxxxxxxxxxxxxxxxxxxxxxx

-سلام خوبی؟

-سلام ممنون خیلی منتظر زنگت بودم! همه چی خوبه؟

-اره عزیزم خوبه! فردا برمیگردم ساعت 12 شب ایران!

-باشه.. خودم میام دنبالت

-نه نه تو بخواب.. خودم میام

-نه دیگه! خودم میام

-باشه! حالا که خودت دوست داری و منم ته دلم دوست داری هر چی سریع تر بینمت بیا!

-تاخیر که نداری؟

-نه فکر نکنم! ترانه؟

-جانم؟

-دعا کن کنسرتمون خوب پیش بره! خیلی مهمه این کنسرت!

-باشه حتما!

-خب دیگه مزاحمت نمیشم نداری؟

-نه موفق باشی! خدا حافظ.

بعد از قطع کردن تلفن از ته دلم براش دعا کردم که موفق شه و کنسرتشون خوب پیش بره! اون روز دل تو دلم نبود و انگار منم تو کنسرت حضور داشتم اما بازم استرس جای اون همه شوق و ذوق رو گرفت!

xxxxxxxxxxxxxxxxxxxx

-مامان من رفتم!

-زوده ترانه!

نه الان ساعت دقیقا 12 شبه! تازه دیر هم هست.

سریع سوار ماشین شدم و به سمت فرود گاه راه افتادم و با گوشیم به فردین زنگ زدم اما خاموش بود... وارد فرودگاه که شدم خبری از فردین نبود و حتی پروازش هم رو اعلام کرده بودن! 1 ساعتی از زمانی که فردین گفته بود گذشته بود و من مثله دیوونه ها تو فرودگاه راه میرفتم و استرس شدیدی گرفته بودم... به کاترین زنگ زدم اونم به سرعت فرودگاه اومد و بعد پرسیدن از اطلاعات فهمیدیم که پروازش فرود اومده اگه فرود اومده بود پس فردین کجا بود؟! 2

عین دیوونه ها منو کاترین اینور و اون ور میرفتیم... خیلی عجیب بود چون همه ی نوازنده ها اومده بودن اما فردین جزء اونا نبود!!

-اخره یعنی چی؟ پس فردین کجاست؟

-نمیدونم ترانه! بیا بریم از همکاراش پرسیم.

سمت یکی از صمیمی ترین های دوست فردین رفتیم که کاترین اونو میشناخت!

-سلام خوبی پسر؟ پس فردین کجاست؟

بعد کمی من من کردن گفت:

-سلام! راستش...

-راستش چی؟

-راستش فردین اصلا سوار هواپیما نشد! به جورایی نمیدونم جا موند انگار!

-چی؟؟؟؟ جا موند؟ مگه بچه اس که جابمونه؟ شما هم عین خیالتون نبود که دنبالش بگردین؟

-ببخشید شما؟

-من نامزدشم!

سپس کمی بهم نگاه کرد اما نگاهش به نگاه معمولی نبود! برای اینکه ادامه پیدا نکنه نگاهمو از روی صورت برداشتم و کاترین دوباره ادامه داد:

-واقعا که!! خدایی نکرده اتفاقی واسه پسر نیوفتاده باشه!! هر چی باشه حداقل به زنگ میزنه!

-واقعا نمیدونم! ما خیلی دنبالش گشتیم حتی وقتی در اتاقشو زدیم مسئول هتل گفت که تخلیه کرده!

منو کاترین شروع به گریه کردن کردیم و وقتی از همه پرس و جو کردیم دیدیم اونا هم حرف اونو میزنن! وقتی دیدیم که موندن تو فرودگاه فایده ای نداره تصمیم گرفتیم به خونه برگردیم! داشتم سوار ماشین میشدم که دوست فردین جلو اومد و گفت:

-ببخشید باور کنین که من خیلی دنبالش گشتم!

-بله! باور میکنم! دلیلی نداره که این کارو نکنین! حالا اگه میشه برین کنار تا من سوار شم!

-ببخشید من خودمو معرفی نکردم! من طاها وفایی هستم! نوازنده ی پیانو!

-بله! خوشبختم آقای وفایی...

از جلوی ماشین کنار رفت و من سوار شدم! وقتی سوار ماشین شدم گفتم:

-خدا حافظ! لطفا هر کاری میشه بکنین! من بدشانسم! هر چی اتفاق بده واسه من میوفته!

-بله حتما!! ولی فردین خیلی خوش شانسه که شما رو داره!.

دوباره اون نگاه عجیب منو ترسوند و من برای فرار از اون نگاه به سرعت ماشین رو روشن کردم و رفتم! همین طور داشت از دور بهم نگاه میکرد تا جایی دیگه ازش خیلی دور شده بودم! خونه که رسیدم به اصرار من کاترین پیش ما موند و بابام کلی بعد از پرس و جو هیچی دست گیرش نشد! منو کاترین هم هر دقیقه به فردین زنگ میزدیم اما خاموش بود! ساعت تقریباً 4 صبح شده اما هیچ کدوممون چشم رو هم نداشته بودیم..

-عزیز دلم از شب تا الان بیداری برو یه استراحتی بکن! ایشالله که چیزی نشده!

-نه نمیتونم مامان! دارم میمیرم از نگرانی! اخه یعنی چی؟ پس فردین کجاست؟

-منم مثله تو خیلی نگرانم! کاترین رو نگاه کن! اونم تو دلش خیلی نگرانه اما سعی میکنه بروز نده!

-راستی بابا کو؟

-من اینجام! رفتم که مثلاً یه چرتی بزnm اما حتی پلکام رو هم نیومدم!

نمیدونستم راست میگفت یا نه! چون هنوزم زیاد از فردین خوشش نمیومد اما فردین هر کاری از دستش برمیومد کرده بود! تا رضایتشو جلب کنه! کاترین با تنفر داشت بابامو نگاه میکرد! بابامم با نیشخندی که به کاترین زد از خونه خارج شد و به سمت بیمارستان رفت چون بیمار اورژانسی داشت!

با صدای تلفن همه از جا پریدیم اما من سریع گوشیه برداشتم و جواب دادم:

-بله؟

-سلام

-شما؟

-طاها هستم!

-اهان بله! چیزی شده؟

-راستش من چیزی دستگیرم نشد به احتمال زیاد باید بریم پاریس دوباره و با پلیس اونجا این قضیه رو درمیان بذاریم!

-درسته! راست میگین! هر چی هست تو اونجا اتفاق افتاده!

-فردا خوبه بلیط بگیرم؟

-عالیه! ببخشید شما هم تو زحمت افتادین!

-نه نه اصلا! فردین یکی از بهترین دوستای منه! فقط خودتون میان؟.

نگاهی به کارتین و مامانم کردم و گفتم

-نه کاترین هم میاد!

-باشه!منم میام!خوب نیست دو تا زن تنها اونم تو غربت تنها برن اینور و اون ور!

-واقعا ممنونم!

-خواهش میکنم!کاری ندارین؟

-نه نه خداحافظ.

خب دیگه مامان کاری نداری؟

-نه عزیزم!حتما از اون جا بهم زنگ بزن و خبرشو بده!الان میری دنبال کاترین؟

-اره...!خب دیگه دیر میشه!من میرم!.

گونه ی مامانو بوسه ای زدمو سوار اژانس شدم!وقتی نزدیک خونه ی فردین اینا رسیدیم به کاترین زنگ زدم که اماده شه!باهم به سمت فرودگاه راه افتادیم....!.

-پس آقای وفایی کجاست؟

-نمیدونم!

-من اینجام!

-!سلام

-سلام...بیاین سریع کارامونو بکنیم و سوار هواپیما شیم!با هزار بدبختی بلیط امروز رو گرفتم!

-واقعا بیخشید شما هم به زحمت افتادین!.

لبخند معنی داری بهم زدو گفت:

-همش به خاطره فردین نبود!.

کمی دل خور شدم! منظورش از این حرف چی بود؟ اما با خیال اینکه شاید منظوری نداشت پا به پاش راه افتادیم! بالاخره سوار هواپیما شدیم! من سمت پنجره نشسته بودم و کاترین هم بین منو طاها نشسته بود! کل پرواز رو به فردین فکر کردم و به خاطره هایی که داشتیم! بی اختیار اسکی از گونم اومد پایین! کاترین که این لحظه رو دید گفت:

-دعا کن چیزی نشده باشه عزیزم! ما باید مثبت فکر کنیم!-

بالاخره به شهر زیبای پاریس رسیدیم! از دیدن اون همه زیبایی و طبیعت پاریس تعجب کردم! واقعا که همه چیز خیلی زیبا بود. ما در هتل ریتز اقامت کردیم که به نوبه ی خودش واقعا هتل درجه یکی بود! بعد کمی استراحت با پلیس پاریس جریان رو درمیان گذاشتیم و سراغ هتلی که فردین در اونجا بود رفتیم و مسئول هتل گفت که فردین دقیقا همون زمانی اتاق رو تحویل داده که بقیه این کارو کردن!

-هوا یه کمی سرد شده نه؟-

-بله ترانه خانوم! میخواین چیزی بخوریم؟-

-امکانش هست؟-

-بله البته که هست! کمی هتل دوره! یه شیرینی فروشی معروف در پاریس رو من میشناسم!

-راستش ترانه من پاهام خیلی درد میکنه!

-اشکالی نداره! من با ترانه خانوم میرم شما هم در هتل استراحت کنین!-

منو طاها به سمت شیرینی فروشی راه افتادیم! با اینکه اصلا دلم نمیخواست تنها با اون برم!

-شما چه طوری با فردین آشنا شدین؟-

-تو آموزشگاه! من شاگردش بودم!

-جدا؟ تا باشه از این شاگرد ها!!-

-ببخشید آقای وفایی!چند بار به چیزایی گفتین که من اصلا منظور تونو نمیفهمم!در حال حاضر من نامزدم گم شده!و معلوم نیست کجاست!این روزا مثله جهنم میمونه واسم! اون وقت شما با به سرری حرف کنایه دار و نگاه هایی که واقعا نمیدونم معنیش چیه روحیه ی منو بدتر میکنین!

-ببخشید!ولی من منظوری نداشتم!کاش ادم ها میفهمیدند که تو دلشون چه خبره!بازم معذرت میخوام که ناراحتتون کردم!.

بعد خریدن شیرینی کل راه رو باهم حرف نزدیم!تو هتل هم من فقط رو صندلی اتاقم میشستمو به بیرون خیره میشدم!گاهی این قدر به خیابان های پاریس زل میزدم که نمیفهمیدم کی شب شده!هر روز بی خبر بودم!کاترین هم حال بهتری از من نداشت!تقریبا 3 روزی بود که در پاریس مونده بودیم!طاها هم رفتارشو درست کرده بود اما بازم اون نگاه ها ادامه داشت!

حالا 3 هفته شده و من از عشقم بی خبرم!خدایا چرا واسه هر چیزی باید من اذیت شم؟چرا باید چیز هایی که دوششون دارم همیشه امتحان شم؟مگه من ازت چی خواستم؟من فقط فردینمو ازت میخوام!بهم برگردونش!.....

-با خودت چی زمزمه میکنی عزیزم؟این قدر گریه کردی زیر چشم هات گود افتاده اخه!

-چی کار کنم؟الان 3 هفته شده!!!هیچ کس نفهمیده بالاخره فردین کجاست!پلیس ها هم که همش دارن میگرددن!دیگه طاقتم طاق شده به خدا!!!شما بگین چی کار کنم؟روز آخری که داشت میرفت بهش گفتم استرس عجیبی دارم اما اون گفت که چیزی نیست و به زودی برمیگرده!!!الن که فکر میکنم میبینم استرسم بی دلیل نبوده...هر چی اتفاق عجیبه واسه من میوفته!با حرفام کاترین شروع به اشک ریختن کرد و نزدیکم اومد و گفت:

-ترانه خیلی دوستت دارم!خوش حالم که فردین کسی مثله تو رو انتخاب کرد...!من که زیاد بالا سرش نبودم حداقل تو میتونی همه ی اون روزای تنهایی فردین رو با محبت هات از ذهنش پاک کنی!الانم چند روزه پاتو از هتل بیرون نداشتی!ایا بریم بیرون به هوایی بخوریم باشه؟

-باشه! واقعا به یه جای اروم نیاز دارم!

با کاترین کمی تو خیابان های شانزلیزه قدم زدیم....! و بعدش به کنار رود سن رفتیم...! خیلی ارامش داشت! روی نیمکتی نشستیم و هردومون به رود سن زل زدیم.. فکر هردومون یکی بود... نگرانی هامونم یکی بود.. تا این که صدایی از فکر کردن مارو بیرون آورد.

-فکر کردم تو هتل هستین... اما وقتی دیدم نیستین حدس زدم که اینجااین!

-شما کی اومدین؟

-چند دقیقه میشه اما هردوتون چون تو فکر بودین متوجه نشدین!

-خبری تازه ای نشده؟

-نه والا! خیلی عجیبه! هنوز هیچ چیز مشخص نیست..!

دوباره نگاهمو به سمت رود انداختم و چشم هامو بستم! کاترین که انگار نمیتونست خودشو کنترل کنه از روی نیمکت بلند شد و شروع به قدم زدن کرد! معلوم بود که بغض داشت گلوشو خفه میکرد اما دوست نداشت دوباره پیش من گریه کنه! به کحض بلند شدن طاهها روی نیمکت نشست..! بوی ادکلنش تمام مشاممو پر کرد.....

-یه سوال پیرسم ناراحت نمیشین؟

-ناراحت؟! این کلمه نزدیک یه ماهه رو منه!

-اگه دیگه فردین پیداش نشه میخواین چی کار کنین؟

نگاه تندى بهش انداختم و با صدای تقریبا بلند گفتم:

-شما مطمئنن که اسمتون دوسته؟ معلومه که فردین پیداش میشه! بعدشم حتی اگه لازم باشه 20

سال منتظرش بمونم مطمئن باشین این کارو میکنم! ببینین کمک هاتون جای خودش! اما دلیلی

نمیشه که شما از هر فرصتی سو استفاده کنین!.

بعد با قدم های بلند ازش دور شدم..اما اون هنوز روی نیمکت نشسته بود! درست عین عکسای هنری!.

-سلام! فکر کردم هنوز دارین قدم میزنین

-راستش همینجوری قدم زدم دیدیم جلو هتل! راستی ترانه بگو کی زنگ زد!

-کی؟

-دوستت ارغوان

-واقعا؟؟ کی؟

-همین چند دقیقه پیش! گفت شماره هتل رو از مامانت گرفته! گفت که 1 ساعت دیگه میرسه پاریس با شوهرش اومده! از جریانم با خبر بود

-هم تو شادی هم تو غم همیشه باهامه!..چه قدر خوبه این دختر!

-همچین دوستایی کم پیدا میشه!

xxxxxxxxxxxxxxxxxxxxxxxx

یک ساعت گذشت و ارغوان بعد گرفتن ادرس هتل به سرعت اومد! همدیگرو بغل کردیم و دوتایمون اشک از گونم اومد پایین!

-تو رو خدا تو دیگه گریه نکن! از بس همه پیشم گریه کردن و به گریه انداختمشون خسته شدم!

-چشم ترانه ی عزیزم! تو هم کم خودنو اذیت کن! صورتت لاغر شده! ای شالله که چیزی نشده

-به خدا دیگه دارم دیوونه میشم....راستی سلام اقا اروین ببخشید اصلا حواسم نبود بهتون سلام کنم

-خواهش میکنم ترانه خانوم! من درک میکنم...پلیس ها هم چیزی دستگیرشون نشده؟

-نه متاسفانه

-راستی ارغوان هتل رزرو کردین؟

-اره عزیزم! نگران نباش... من دیگه میرم استراحت کنی! هر کاری داشتی به ما هم بگو...

-اره ترانه خانوم! منو ارغوان هر کاری از دستمون بر بیاد براتون انجام میدیم

-ممنون از لطفتون. حتما!.

ارغوان و اروین به سمت هتلشون رفتن و منو کاترین هم با اتاقمون برگشتیم

ساعت تقریبا 8 شب بود که طاهای زنگ زد:

-بله؟

-سلام مزاحم که نیستم؟

-نه

-راستش الان از آگاهی زنگ زدند و گفتند که سریع بریم اونجا

-چه خبر شده؟ فردین رو پیدا کردن؟

-نمیدونم! بهم نگفتن!

-باشه!

-من الام میام دنبالتون با هم بریم.

به سمت آگاهی رفتیم و طاهای شروع به انگلیسی حرف زدن کرد و منم تقریبا زبانش خوب بود و یه

چیزایی فهمیدم....

hello nice to meet you-

سلام از اشناییتون خوشبختم

nice to meet you too-

منم از اشناییتون خوشبختم

exuse me i think you called me-

فکر میکنم شما با من تماس گرفتین

yes! exactly...i want to say that my staff could -
not find your friend..we guess that he may be die

بله دقیقا! من میخوام بگم که همکاران من نتوانستند دوست شما رو پیدا کنن و ما حدس میزنیم که
ممکنه او مرده باشه!

oh my god! but boss her wife is very worry..!please -
do every thing that you can

وای خدا من! اما جناب رئیس همسرش خیلی نگرانه و خواهش میکنم هر کاری که میتونین بکنین
انجام بدین!

sure sir-

حتما اقا!!.

-همه چیو فهمیدم!

-واقعا؟

-اره! ولی فردین من نمرده! یعنی نمیتونه بمیره! اون مرتیکه حالیش نبود چی میگه!

-اروم باشه خواهشا!! اونا که با ما دشمنی ندارن!-

دوباره خسته بودم! دوباره نه شنیدم... زندگیم پر شده بود از نه هایی که میتونست حتی جونمو بگیره... دیگه داشتم به ته خط میرسیدم! 1 ماه و 2 هفته گذشت.. اما هیچ خبری نشده بود... مامانم و بابام هم هر روز چند بار زنگ میزدن! اما نه بابام حال کاترین رو میپرسید نه کاترین حال بابامو! جریان رو وقتی واسه کاترین گفتم اونم مثله من فقط سکوت کرد و هیچی نگفت منم اهنگی گذاشتم و با کاترین با شروع اهنگ گریه کردیم..

اینقده دوست دارم که ، وقتیدستاتو میگیرم

فکره اینم که چجوری، جلو اشکامو بگیرم

حتی بدتر از روزایی ، که نبودی تو کشیدم

فدای نگاهه پاکت ، که یه روزه خوش ندیدم

قابه عکست گوشه ی این اتاق ، رویایه بی تو خط خطی

خیاله رفتن ندارن ، این غصه های لعنتی

عطرت ، هوامو میبره ، به خاطراته کودکی

ساعت رفتن ، دله پر با اشکای یواشکی

عکست گوشه ی این اتاق ، رویای بی تو خط خطی

1 هفته بود که ارغوان و اروین پیشم بودن و چند بار اروین و ارغوان با من به آگاهی اومدن و ارغوان بهم روحیه میداد اما به دلیل شغل اروین مجبور شدن که پاریس رو ترک کنن! و به سوئد برگردن! با صدای زنگ تلفن از جا بلند شدم! اظاها بود که با من من کردن حرف میزد

-سلام...م خوبی؟

-سلام مرسی اتفاقی افتاده اینجوری حرف میزنی؟

-ن..ه نه..فقط..

-فقط چی؟ فردینم چیزیش شده؟

-نه هنوز خبری ازش نیست..میشه بیای کافی شاپ سر کوچه؟ من اونجا منتظرتم

-باشه.

لباسامو پوشیدم و به سمت کافی شاپ رفتم..طاها روی صندلی با کت خیلی قشنگی نشسته بود و داشت سیگار میکشید!

-سلام...فکر کردم نمیای!

-دلیلی نداشت نیام!خب بگو چی شده؟

-راستش یه سری حرفا هست که باید بگم فقط بذار حرفامو بزnm بعد هر چی دلت خواست بهم بگو
یا اصلا فحشم بده! ببین منو فردین 3 سالی میشد که باهم دوست بودیم و خیلی صمیمی بودیم!اما
اون از من خوش شانس تر بود هم تو موسیقی هم تو زندگی و هم تو ازدواج! با اینکه من هم زحمت
کشیدم و هم خانواده داشتم اما فردین با اینکه مادر بالا سرش نبود خوب از پس خودش بر اومد!
الانم که نزدیکه 2 ماهه غیبت زده!ببین ترانه خانوم شما از جنبه ی دیگه هم فکر کنین از کجا
معلوم که فردین گم شده باشه؟اصلا شاید خودش رفته!...شاید کلا همه چیو ول کرده!ارزش نداره
که تو این قدر خودتو اذیت کنی!تو باید به فکر خودت باشی!تو جوونی و خوشگل و این عاقلانه
نیست به پای کسی بشینی که معلوم نیست گم شده با نه!خودش رفته و غیبت زده! الانم نمیدونم
چه طوری بگم!تو رو خدا دربارم بد فکر نکن!اما قبل اینکه فردین عاشق تو شه من ازت خوشم
اومده بود!همون روزی که آموزشگاه اومدی واسه اولین بار یادته؟

اما بازم فردین تو این مورد زرنگ بود! عاشق همونی شد که من ازش خوشم اومده بود! وقتی اون روز تو فرود گاه دیدمت حدس زدم که باهم نامزد شدین! غردین پسر فوق العاده خوشگل و خوش تیپ و با اخلاقی هست! حالا هم ترانه من راستش من دو...ستت دارم! به خدا بهتر از فردین میتونم خوشبخت کنم!

با نفرت تمام داشتم نگاهش میکردم و فقط با یه جمله کل حرفامو گفتم:

-تو یه ادم پستی هستی که نمیتونی ببینی یه نفر عشقشو این قدر دوست داره! اگه فردینم نبود عمرا با تو ازدواج میکردم! بیچاره فردین نمیدونه چه دوستی داره! منم تا آخر عمرم با فردین میمونم حتی اگه بمیرم...!!

بعد دستمو محکم رو میز زدم که همه نگاه مردم به سمت ما برگشت و من از روی صندلی پاشدم و از کافی شاپ بیرون اومدم..

یک ماه و نیم از اومدن ما به پاریس گذشته بود که به اصرار مادرم تصمیم گرفتیم به ایران برگردیم چون دلیلی برای موندن در پاریس ندیدیم! ساعت 7 شب بود و ما به سمت فرودگاه پاریس راه افتادیم!

-چیزی نمیگی؟

.....-

-با توام ترانه خانوم!

-میشه خواهش کنم با من یک کلمه هم حرف نزنم؟

-باشه! هر چی تو بگی! تا خود ایران هیچی نمیگم! اما اخی...

-اخی نداره! تا همین جاشم ممنون که کمکمون کردی اما دیگه خودم از پس خودم برمیام و خودم دنبال نامزد میگردم!

کلمه ی نامزدم رو این قدر با قلضت گفتم که طاها پوزخندی زد و گفت:

-اگه نامزدی وجود داشته باشه و تا الان تو اون دنیا نباشه!

از شدت عصبانیت قرمز شدم و گفتم:

-خفه شو اشغال! تو چه جور دوستی هستی که حاضری دوستت بمیره؟ هان؟ ازت متنفرم!

-ترانه؟ عزیزم؟ چیزی شده؟

-نه نه کاترین جون!

پس از اعلام پروازمون سوار هواپیما شدیم! کل پرواز رو با طاها حرف نزدیم و تو دلم فقط بهش فحش میدادم... اصلا نفهمیدم کی رسیدیم تهران! بابام اومده بود دنبالمون و من انگار نه انگار طاها باهامون هست... بعد از رسوندن کاترین به خونه که رسیدم ترجیح دادم استراحتی کنم! اسرمو روی بالش گذاشتمو چشم هامو بستم! یه لحظه آرامش برام کافی بود!... به سرعت خوابم برد و وقتی از خواب بلند شدم وقتی میخواستم از اتاقم به سمت پذیرایی برم گوشیم زنگ خورد! شماره ای که روی گوشیم افتاده بود خیلی زیاد بود!

-بله؟

-الو؟

-بله؟ بفرماید.

صدا قطع و وصل میشد اما بالاخره کمی بهتر شد.

-ترانه؟ خودتی؟

-فردین؟ تویی؟!!!

-اره عزیزم! خوبی؟

-تو معلوم هست کجایی؟ من خوبم! تو خوبی؟ کجایی الان؟ تو این 2 ماه کجا بودی؟

-ببین من نمیتونم زیاد حرف بزنم! من ایرانم! به این ادرسی که میگم سریع خودتو برسون!

-اما چه طوری؟ تو چه طوری ایرانی؟

-بهت میگم ترانه! فقط به این ادرسی که میگم بیا!.

ادرسو نوشتم و با تاکسی به ادرسی که گفته بود رفتم! ادرسی که گفته بود هتلی بود تو شرق تهران... بعد از پرسیدن شماره اتاق فردین سمت اتاقش رفتم! در رو که باز کردم با دیدن چهره ی فردین چشم هام گرد شد! صورت اصلاح نشده و کبود و لاغر فردین باعث شد که پیرسم:

-فردین؟ چی شده؟

-چی؟ شبیه کارگر ها شدم؟

-معلوم هست چی به سرت اومده؟

-میگم! همه چیو! اول بگو خودت خوبی؟

-اره خوبم! الان بهتر شدم که سالم دیدمت! زود تر بگو چی به سرت اومده!

-بعد از تخلیه ی اتاقم سوار تاکسی شدم اما بعد چند دقیقه فهمیدم داره از شهر خارج میشه! کسی دیگه ای روی صندلی جلو ماشین نشسته بود با دستمالی بیهوشم کرد! بعد اینکه به هوش اومدم دیدم تو یه خونه ی قدیمی ام! جالب اینجا بود که ایرانی بودن! یک ماه من گروگان های اونا بودم هر چی میپرسیدم چرا منو گرفتین هیچی نمیگفتم فقط گاهی با کسی حرف میزدن که همه ی وضعیتی منو بهش میگفتن! امیدونی چی به من گذشت ترانه! مخصوصا فکر و خیال تو! بعد این یک ماه یکی از همون مرد ها اودم بهم گفت که برام بلیط برای ایران رو گرفته و گفت که به هیچ کس چیزی نگم! این کارشون احمقانه بود اما بعدا فهمیدم که نه! احمقانه نبود! ترانه میدونی عامل این همه بدبختی و دردسرها کی بود؟

-نه!!عجب داستانی!!شدیم عین فیلم ها و کتاب ها!خدا رو شکر که سالمی!...اما کی میتونه این قدر بی رحم باشه و با ما دشمنی داشته باشه؟

-شاید باورت نشه اما ترانه همه ی این اتفاق ها از طرف بابات بوده!

-معلوم هست چی میگی فردین؟بابای من؟!اخره به تو چی کار داره!بیچاره وقتی فهمید که غیبت زده همش پرس و جو میکرد از همه و نگران بود!حالا تو میگی بابای من تو رو گروگان گرفته!

-به خدا گیج شدم!ولی درست یادمه که یکی از اونا اسم باباتو پشت تلفن آورد!ترانه به خدا دارم دیوونه میشم....ما باید سریع ازدواج کنیم!من دیگه تحمل این کارا و رفتار هارو ندارم و کاسه صبرم لبریز شده!

-چشم!اما ازم نخواه که باور کنم همش تقصیره بابام بوده...

بعد با فردین از هتل به سمت خونه ی کاترین راه افتادیم!بیچاره وقتی فردین رو دید گریه کرد و به گرمی بغلش کرد!2 ماهی از اون ماجرا میگذشت!...من چیزی از رفتار های طاهها به فردین نگفتم و سعی کردم رابطه ی طاهها با فردین کمتر شه...تو اون دو ماه تصمیم گرفته شد که تو عید فطر عروسی منو فردین برگزار شه!درست روز 5 شنبه بود عروسی!من از ساعت 4 به ارایشگاه رفته بودم!

-وای ترانه!خیلی خوشگل شدی....خدا به داد فردین برسه تو کل مراسم!

-مرسی از لطف ارغوان!حالا چرا خدا به دادش برسه؟

-هیچی بیخیال!ا گوشیت زنگ میخوره!.

گوشیو برداشتم و فردین با صدای مهربونی گفت:

-سلام خانومم!تموم نشد؟!.

-سلام عزیزم!نه فکر کنم اخراش باشه!انیم ساعت پیش پرسیدم ارایشگرم گفت 1 ساعتی مونده!

-باشه!تموم شد حتما بهم زنگ بزن!خوشگل خانوم!

-تو که هنوز منو ندیدی میگی خوشگل؟!!!

-همین جوریش تو خوشگل هستی!

-مرسی شوهر!راستی فردین باید پیانو هم بزنی!

-چشم...میخواهی همون قطعه ای رو بزنی که ما رو بهم رسوند؟

-وای!اره اره!.

اون نیم ساعت به سرعت گذشت و بالاخره با شنیدن صدای بوق ماشین فردین از ارایشگاه خارج شدم کاترین و مامانم و ارغوان برام ارزوی خوشبختی میکردن و ازم تعریف میکردن!.

-سلام عزیزدلم!تو ترانه ای؟

-تو شناسنامه که نوشته ترانه راد حالا خودم نمیدونم!

-خیلی خوشگل شدی!..یعنی مال من شدی؟

-از این حرفا میزنی پرو میشما!!!

-اشکال نداره!من ترانه ی پرو هم دوست دارم!

باهم به سمت باغی رفتیم که اجاره کرده بودیم واسه مراسم!با فردین از ماشین خارج شدم و دستای همو گرفتیم و با همه احوال پرس و کردیم!فردین کت و شلوار مشکی رنگی با پاپیون پوشیده بود که واقعا برازنده اش بود!کل باغ از رزهای سفید تزیین شده بود با فردین روی صندلی مخصوص عروس داماد نشستیم به دلیل بلند بودن و پف داشتن لباس عروسم وایسادن کمی سخت بود برام!همه داشتن شادی میکردن!میرقصیدن!باورم نمیشد این من بودم که عروس بودم؟تنها چیزی که اون لحظه اذیتم میکرد نگاه های طاها بهم بود و شرکت نکردن بابام تو مجلسم بود!

بابام ویروس بدی گرفته بود اما مطمئن بودم که از ته دلش نمیخواست تو عروسیم شرکت کنه!
دوست داشتم اون هم کنارم بود و برام ارزوی خوشبختی میکرد!

-ترانه؟ ناسلامتی عروسیه نه مجلس ختم! چرا داری گریه میکنی؟

-ارغوان فکر همه چیو میکردم جز فکر نیومدن بابام!

-میدونم عزیزم ولی با گریه کردن هم خودتو اذیت میکنی هم فردین رو ناراحت میکنی! گریه نکن دیگه! مطمئنم باباتم پشیمون میشه از نیومدنش.

-نمیدونم! اره راستی میگی خوب نیست الان گریه کنم!.

عروسی تا ساعت 1 نصفه شب ادامه داشت!.. اون شب بهترین شب زندگیم بعد از اون همه دردسر بود! عروسی وقتی تموم شد منو فردین به سمت خونه ی خودمون راه افتادیم!

-از دست تو فردین! فکر کنم اولین دختری باشم که تازه بعد عروسیش خونشو میبینم! ببینم حالا دکوراسیون رو چی کار کردی؟ من به سلیقه ی خودم میچنم!

-چشم! اصلا از اینجا خورش نیومد خونه رو عوض میکنیم!

با لبخند نگاهش کردم! وقتی نگاهم ادامه پیدا کرد فردین گفت:

-چیه؟ شاخ رو سرمه؟

-فردین؟

-جانم؟

-تو خیلی خوبی! خدا منو حتما خیلی دوست داره که تو رو بهم داده!.

دستامو تو دستش گرفت و گفت:

-اتفاقا برعکس!! گه من یه ذره زودتر تو اون روز از آموزشگاه بیرون میومدم الان تو کنارم نبودی!

xxxxxxxxxxxxxxxxxxxxxxxx

-وا کنم چشم هامو؟

-نه وایسا!

-اذیت نکن دیگه!

-بیا باز کن!.

چشم هامو که باز کردم! خونه ای روبه روی خودم دیدم که تقریباً 140 متری بود و نوساز بود! دکوراسیون خونه به قدر زیبا بود که چشم هام باز مونده بود! پذیرایی با رنگ یاسی تزیین شده بود و اشپزخونه با رنگ طوسی بسیار زیبا شده بود! 2 تا اتاق خواب داشت که فقط یک طرف دیوار اتاق عکس منو فردین بود! به بازوی فردین زدم و گفتم:

-کلک! همه ی این ایده هارو کی بهت داده؟! هان؟

-طراح اوردم! گفتم خونه رو واسه یه فرشته آماده کنه!.

بوشش کردم و گفتم:

-خیلی قشنگ شده..نمیدونم چی بگم!

xxxxxxxxxxxxxxxxxxxxxxxx

چند ماهی از ازدواج منو فردین گذشته بود و ما باهم خیلی خوشبخت بودیم تا اینکه یه روز موبایلم زنگ خورد:

-بله؟

-سلام دختر خاله!

-وای! سلام امیرعلی! چه خبر؟ از این ورا!

-سلامتی! گفتم بذار یه زنگ بزnm بینم فردین کتکت نزده باشه!

خنده ای کردم و گفتم:

-این زبونت هیچ وقت غیر فعال نمیشه! چه خبر؟ خاله خوبه؟

-بله! همه خوبن.... راستش ترانه میای فردا شب شام بیرم بیرون؟

-فردا؟! باشه!

-اول بین شوهر جونت اجازه میده؟

-وای! مگه زندونیم اخه!

-باشه پس فردا شب ساعت 8 میام دنبالت خوبه؟

-اره خوبه!.

اون روز که امیرعلی بهم زنگ زد و شبش که فردین خونه اومد چیزی از قرارم با امیرعلی نگفتم! فردا شبش که شد به فردین زنگ زدم و گفتم که با امیرعلی یه جایی میرم و زود برمیگردم!

-سلام خوبی شما؟

-سلام مرسی! راستی ماشین نو مبارک!

-مرسی... از وقتی که تو ازدواج کردیا همش شانس در خونمو زده!

با دستم شینگونش گرفتم.

-واقعا؟خوش به حالت!حسودیم شد!

باهم به یاد قدیم همون رستورانی رفتیم که قبلا رفته بودیم!ساعت تقریبا 10 شده بود و ما بعد از شام به بستنی فروشی معروفی که نزدیک رستوران بfود رفتیم! نزدیکای 12 شب شده بود که امیرعلی منو رسوند خونه! چراغ های خونه خاموش بود و به آرامی کلید رو وارد در کردم و بلافاصله چراغ خونه رو روشن کردم! و با دیدن فردین که تو تاریکی روی مبلی نشسته بود گفتم:

-سلام!تو هنوز بیداری عزیزم؟

-تا الان کجا بودی؟

-با امیرعلی بودم

-از دستم ناراحتی؟

-نه.

از روی مبل بلند شد و با دستش چیزی رو به سمتم پرت کرد و با عصبانیت گفت:

-تولدت مبارک!

بعد به سرعت به اتاق رفت و در رو محکم بست! خم شدم و کادو رو برداشتم روش نوشته شده بود:

کادو بهانه ی کوچیکی است برای تبریک گفتن فرشته ی پاک و مهربونی مثل ترانه ی زندگی من!

تقدیم به عشق زندگیم (ترانه)

با گریه کادومو باز کردم! دستبندی از طلا بود که بسیار زیبا بود! از خودم بدم اومد که چرا تولدمو یادم نبود و صادقانه به فردین نگفتم که شام رو قراره با امیرعلی بخورم!... همون موقع اس ام اسی برام اومد! امیر علی بود که نوشته بود:

-تولدت مبارک ترانه جونم ببخشید که بهت هدیه ندادم چون خونه جا گذاشته بودم!.

به ارومی وارد اتاق شدم و فردین رو دیدیم که روی تخت دراز کشیده بود و خواب بود اما میدونستم که خواب نیست! منم صورتمو شستم و خوابیدم و اروم درگوش فردین گفتم:

-اگه خواب نیستی میخوام بهت بگم ببخشید!

-صبح بخیر...چای میخوری؟

-نه

-ابمیه چی؟

-نه

-پس چی برات بریزم فردین؟

-زهر مار.

اروم از اشپزخونه و سمت پذیرایی رفتم و رو به روی فردین نشستم

-اخره چرا اینجوری میکنی؟.

روزنامه رو کنار گذاشت و تو چشم هام زل زد

-میدونی یه هفته اس دارم واسه تولدت کلی برنامه میریزم؟

-من که گفتم ببخشید! تازه من تقصیری ندارم که اصلا یادم نبود تولدمه!

-اون پسر خاله جانت چی؟

-اونم بی چاره از کجا میدونست که تو کلی برنامه داری! حالا ببخشید دیگه... بیا صبحانه بخوریم

-نمیخورم! با طاها باید بریم جایی.

با شنیدن اسم طاها تنم لرزید! یعنی کجا میخواستن برن! اصلا دلم نمیخواست فردین باهاش رابطه داشته باشه.

-یعنی طاها از من مهم تره؟

-چطور تو پسر خالت مهمه!

-ای بابا! چرا عین این پسر بچه ها لجباز شدی؟

-ترانه من خیلی حساسم! میفهمی؟ حالا هم....

با زنگ خوردن گوشی حرفش نا تموم موند و تلفنشو جواب داد:

-سلام

.....-

-الان میام طاها جان!

.....-

-اها! باشه باشه اره! بلام اونجارو.

بعد از قطع کردن تلفنش از جا بلند شد و سریع لباساشو پوشید.

-خدا حافظ! راستی ترانه شاید ناهار نیومدم!

-وایسا فردین! یعنی چی ناهار شاید نیومدم! اصلا کجا میری؟

-اومدم میگم!.

فردین رفت و من شروع به صبحانه خوردن کردم اونم تنهایی برای اولین بار! سکوت بدی تو خونه حاکم بود! برای عوض کردن حال و هوای خونه موسیقی رو گذاشتم

نه امشب که هرشب که حالم خرابه

یه جزیرم که دورم یه دریا سرابه

من عادت نکردم به شبهای سردم

به اینکه نباشی نه عادت نکردم

قسم خورده بودم اگه از تو جداشم

دیگه حتی یه لحظه تو فکرت نباشم

ولی دیدم همیشه همیشه همیشه

که فکرت نباشم نه دیروز و نه فردا همیشه

قسم خورده بودم اگه از تو جداشم

دیگه حتی یه لحظه تو فکرت نباشم

ولی دیدم همیشه همیشه همیشه

که فکرت نباشم نه دیروز و نه امروز و نه فردا همیشه

همیشه

چقدر قصه گفتم که دریا بخوابه

چقدر گریه کردم نفهمم سرابه

نفهمم کجامو نفهمم کجایی

چقدر با تو بودم تو عین جدایی

قسم خورده بودم اگه از تو جداشم

دیگه حتی یه لحظه تو فکرت نباشم

ولی دیدم همیشه همیشه همیشه

که فکرت نباشم نه دیروز و نه امروز و نه فردا همیشه

همیشه

با گوش دادن به اهنگ حالم بدتر شد و بی اختیار اشکی روی گونم اومد! یعنی من چه کار اشتباهی کرده بودم؟ اصلا من مقصر بودم؟ یا فردین یه جوهره دیگه شده بود؟.

همین طور سوال ها تو مغزم میپیچید! ارغوان هم پیشم نبود که باهاش کمی درد و دل کنم..

ساعت تقریبا 3 بعد از ظهر شده که فردین اومد.

-سلام خوبی؟

-مرسی

-ناهار که نخوردی؟

-چرا! با طاها رفتیم یه رستوران! تو خوردی؟

-نه! منتظر تو بودم..غذای مورد علاقه ات رو درست کردم

-بخشید ولی گفتم شاید دیر پیام!

به سمت اتاق خواب رفت تا لباساشو عوض کنه که صداش کردم

-فردین؟

-بله؟

-از دستم ناراحتی؟

-نه

-پس این رفتار ها یعنی چی؟

-کدوم رفتارها؟

-همین رفتارات دیگه! هیچ وقت ناهار رو بدون من نمیخوردی! بی توجه شدی.

-شما هم هیچ وقت شام بدون من نمیخوردی! درضمن حالا یه بار شده ناهار رو با دوستم

خوردم! مگه اشکالی داره؟

-نه اما...

به سمت اومد و صورتمو بین دو تا دستاش گرفت و گفت:

-ترانه؟ چرا با هر رفتاری دلت میلرزه و فکر بد میکنی؟ من کاری نمیکنم که رابطمون بهم بخوره

-قول میدی؟

-قول میدم!

-حالا بیا یه ذره با من حداقل ناهار بخور! صبحانه رو که تنهایی خوردم ناهار رو نذار تنهایی بخورم

-باشه!

-ترانه؟

-جانم؟

-فرداشب مهمون داریم دلم میخواد یکی از اون قرمه سبزی های خوشمزه ات رو درست کنی!

-مهمون؟ کی؟

-طاها.

وای که چه قدر اسمش نحس بود!همون موقع که داشتم ظرف شام رو میشستم یه لیوان از دستم افتاد و شکست!

-چی شد؟

-هیچی!لیوان از دستم افتاد!

-مواظب باش تو دستت نره!خب نگفتی ترانه!یکی از اون غذاهای خوشمزه ات رو درست میکنی؟

-نه

-وای!چه قدر این دختر ما زود مغرور میشه!کی میره این همه راه رو؟!

-فردین من اصلا از طاها خوشم نیاد...دوست ندارم پاش به خونمون وا شه

-بیچاره مگه چیکار کرده؟پسره خیلی خوبیه!اخلاقش عالیه تازه تو پاریس خیلی بهت کمک کرده!

-کی بهت گفته اون کمک کرده؟

-خودش

-چه از خود راضی!

-تو مشکل باهاش چیه؟

-ازش بدم میاد از نگاهش متنفرم

-نه بابا اشتباه میکنی..درسته زن نداره اما دیگه اونجوریا هم که فکر میکنی نیست!

-به هر حال من ازش متنفرم.

گونمو بوس کرد و گفت:

-ترانه جونم حالا یه این دفعه رو کوتاه بیا! زشته اخه!

-چرا بدون هماهنگی دعوتش کردی؟

-اخه فکر نمیکردم که موافق نباشی..

-باشه قبول ولی فقط این دفعه ها!

-چشم خانومم!

xxxxxxxxxxxxxxxxxxxxxxxx

-سلام ترانه خانوم خوب هستین؟

-سلام ممنون.

اون شب لباس کانوایی مشکی رنگی با دامن سفید رنگی پوشیده بودم و کمی ارایش ملایمی کرده بود و موهام رو خیلی ساده بسته بودم اما از بدو ورود طاهای نگاه های هیزش یواشکی دنبالم میکرد! از دیدن چهره اش داشت حال بهم میخورد.

-کجا میری فردین؟

-دفتر نت طاهارو تو ماشین جا گذاشتم میرم بیارم!

بعد از رفتن فردین سکوتی بین منو طاهارو حاکم بود که یکدفعه طاهارو سکوتو شکست

-ترانه میدونی خیلی خوشگل شدی؟

-تو خجالت نمیکشی؟ به خاطر اصرار فردین بود که اجازه دادم پاتو بذاری تو خونم وگرنه ازت حالم بهم میخوره!

از روی مبل بلند شد و به طرفم اومد! از قدم هاش ترسیدم و عقب رفتم

-چیه؟ میترسی؟

-نه خیر!

روبه روم وایساد و تو چشم هام زل زد و گفت:

-بالاخره تو مال من میشی! مطمئن باش!

-گمشو برو اون ور! به همین خیال باش! عمرا... اصلا این همه دختر ریخته تو فقط زورت به یه دختر متاهل رسیده؟

-من وقتی یه چیز رو بخوام! خدا هم نمیتونه جلومو بگیره!... خوشگل من!

-خفه شو عوضی!

تا خواستم سیلی به صورتش بزنم فردین وارد خونه شد و طاهارو الکی سرشو به دیدن عکسای منو فردین کرد.

-بیخشید به زحمت افتادیا

-نه بابا! این چه حرفیه طاهارو جان؟

-تو و ترانه خانوم خیلی بهم میاین!

-ممنون.

از دیدن اون همه سادگی فردین لجم گرفت و گفتم:

-بله خیلی بهم میایم! ایشالله خوشبخت شیم و کسی نتونه اینو خراب کنه!

فردین چشم قره ای بهم رفت و گفت:

-ترانه غذا آماده شده؟ من خیلی گشمه

-اره عزیزم امادس.

مشغول کشیدن غذا شدم و میز رو آماده کردم! در طول خوردن غذا فردین و طاهها داشتن بحث سیاسی میکردن و منم در سکوت غذا مو میخورم اما کاملاً متوجه میشدم که تمام حواس طاهها به من بود! هر 5 دقیقه به ساعت نگاه میکردم! العنتی خیلی دیر میگذشت! بعد از شام ساعت تقریباً 12 شب شده بود و دیدم که طاهها قصد رفتن نداره!

-فردین ساعت چنده؟

-12

-جدی؟ وای چه قدر من کار دارم فردا!!

فردین با عصبانیت نگاهم کرد

-ترانه خانوم راست میگه! بهتره که من برم!

-نه بابا ترانه منظور خاصی نداشت

-نه دیگه دیروقته بهتره من برم.

بعد از رفتن طاها نفس راحتی کشیدم و تو دلم از خدا مرگشو خواستم! با خودم که فکر میکردم به ذره از حرفاش ترسیدم و تصمیم گرفتم به فردین همه چیو بگم

6 ماه شده بود که ما ازدواج کرده بودیم! روزها تند تند میگذشتن و من اصلا متوجه نشده بودم! زندگی خوبی داشتیم.. اما بعضی وقت ها سایه ی ترسناک طاها رو تو زندگیم حس میکردم! شاید با گفتن کلماتی که به خودم ارامش میداد میگفتم: نه! هیچ کسی نمیتونه خوشبختیمو بگیره! اما همیشه ترسی تو وجودم حاکم بود که نمیفهمیدم چیه! ترس بود؟ شک بود؟ نمیدونستم چی بود! واقعا نمیدونستم که باید به فردین میگفتم یا نه! تو افکار خودم غلت میخوردم که با صدای رعد و برقی از جا پریدم! داشت بارون میومد و من تنها تو سکوت خونه روی مبل نشسته بودم... با شنیدن صدای رعد و برق یاد اون روز بارونی افتادم که اون روز جلوی آموزشگاه وایساده بودم و فردین واسه اولین بار به عشقش نسبت به من گفت!.. چه روزهایی بود.. واقعا 1 سال شد؟ باورم نمیشد.. از روی مبل بلند شدم و به سمت پنجره رفتم! چه بارون زیبایی بود!... تصمیم گرفتم برم حیاط و زیر بارون قدمی بزنم! بارونی مشکی ام رو پوشیدم و رفتم حیاط!.. خونمون ویلایی بود و به خاطر همین چیزی سرم نکردم!.. شروع به قدم زدن کردم و اهنگی رو زیر زبونم زمزمه کردم! اهنگی که همیشه وقتی بارون میومد ارغوان میخوندش!.. بعد از قدم زدنم روی تاپ نشستم و خودمو تاپ دادم و چشم هامو بستم...

-معلوم هست 1 ساعته داری چی کار میکنی؟ نگاهش کن!... کل لباساتو و خودت خیس شده!

-اولا سلام! دوما کی اومدی؟ سوما چرا تاب رو نگه داشتی؟

-خانوم خانوما خیلی وقته اومدم اما انگار شما به جایه دیگه داری سیر میکنی! بعدشم بسه دیگه.. به اندازه کافی خیس شدی! سرما نخوری عجیبه!

-ببخشید نفهمیدم کی اومدی! خسته نباشی! ساعت چنده؟

-7 بعد از ظهره!

-واای! 1 ساعته اینجام!!!!

-شام چی دارین حالا؟

-هیچی پلو!

-به به!عجب زن هنر مندی دارم من!

لبخندی زدو و منو از روی تاب بلند کرد..

-سنگین نیستم؟

-تو؟اخه تو وزنی داری عزیزم؟

-حالا جدا خیلی گشنه ای؟

-نه خانومی!شوخی کردم!اگه شامم درست میکردی فایده ای نداشت چون برنامه داشتم شام بریم بیرون!

-اخ جون!تا باشه از این برنامه ها!

-یکی ندونه فکر میکنه من از اون مرد هایی هستم که به زنشون اجازه اب خوردنم نمیدم!

-و اینکه یکی ندونه فکر میکنه من از ارون زن هایی هستم که به شوهرش محل نمیدم!

اون روز یکی از بهترین روز هام بود! شاید احمقانه به نظر بیاد اما اون روز احساس خوشبختی بیشتری کردم!...تو رستوران بودیم که موبایلم زنگ خورد:

-بله؟

-سلام گلی!

-به به!ارغوان خانوم خودم!چه خبر؟

-سلامتی

-چرا این قدر خوشحالی؟ صدات خیلی پر انرژی!

-ترانه باورم نمیشه!!

-چیو؟

-ترانه...من....

-تو چی؟

-من...

-والا ای کشتی منو! بگو دیگه!

-دارم مامان میشم ترانه!

-چی؟؟؟؟؟؟؟؟ یعنی تو حامله ای؟

-اره ترانه! باورم نمیشه!...چند روز حالم بد میشد بالاخره امروز جواب آزمایش رو گرفتم!

-والا ای عزیزم! مبارک باشه..باورم نمیشه! ارغوان خانوم ما داره مامان میشه! اروین میدونه؟

-نه هنوز..امشب میخوام سوپرایزش کنم! راستی یه خبره خوب دیگه هم دارم!

-چی؟

-ما داریم برمیگردیم ایران! دوست دارم بچه ام ایران به دنیا بیاد و ایران بزرگ شه! ولی خنمونو تو

اینجا نمیفروشیم!

-اینکه عالیه..خاله قربونش بره! حالا کی میاین؟

-3 هفته دیگه کارامون ردیف میشه!

- حالا دختره یا پسر؟

- معلوم نیست! خدا کنه دختر باشه! هم من عاشق دخترم هم اروین! البته فرقی نمیکنه ها ولی خب دوست دارم دختر باشه..

- به سلامتی عزیزم! خیلی خوشحالم کردی..

- این قدر ذوق و شوق داشتم گفتم بذارم به تو هم بگم! 5 دقیقه پیش به مامانم گفتم این قدر خوشحال شد که الان فکر کنم کل فامیلامون میدونن! خب دیگه من مزاحمت نمیشم.. آگه کاری نداری من خدا حافظی کنم

- نه گلم کاری ندارم! بازم تبریک میگم... واقعا غافل گیر شدم ارغوان! خدا حافظ به اروین هم از طرف من تبریک بگو

- تو هم همینطور... به فردین سلام برسون.

- ارغوان حامله اس؟ درسته؟

- وای! اره! باورم نمیشه فردین...! چه قدر سریع همه چی داره اتفاق میوفته..

- مبارکشون باشه! دختره یا پسر؟

- معلوم نیست! خودشون دوست دارن دختر باشه!

- منم دختر خیلی دوست دارم!.

روی دستش زدم و با شیطنت گفتم:

- کلک یه وقت هوس بابا شدن نکنیا!!!!

- الان که نه! زوده! چند سال دیگه!... راستی گفتم طاها داره ازدواج میکنه؟.

با شنیدن این جمله انگار دنیا رو بهم دادن! با خوشحالی گفتم:

- واقعا؟ خدا رو شکر!

- خدا رو شکر؟!!! نگران ازدواجش بودی؟!!

- ها؟ نه نه! کلا گفتم.. حالا کی هست؟

- منشی آموزشگاهمون!

- جدی؟ منشی آموزشگاه؟

- اره!

- خوشبخت شن!

درست 5 شنبه بود که ارغوان و اروین ساعت 1 نصفه شب به ایران اومدن... قبلش یه خونه 90 متری تو یک جای متوسط تهران خریده بودن! صبحش برای دیدن ارغوان و کمک کردن بهش تو چیدن وسایل خونه رفتم!... با باز شدن در خونه و دیدن ارغوان سلام بلندی گفتم.

- سلام... سفر بخیر!

- سلام! مرسی عزیزم.. بفرما داخل!

- به به چه خونه ی خوشگلی! مبارکتون باشه

- ممنون... خاله به کوچولومون سلام نمیکنی؟

- اخ! ببخشید... حالا این کوچولومون چند ماهش هست؟

-رفته تو 4 ماه!

-به دنیا بیاد!چه کارایی که برایش نکنم!

-پس خوش به حالش!!مامانشم که هیچی!

-مامانش که تاج سره!

-فدات شم ترانه جونم!چای میخوری؟

-اره عزیزم!ولی تو بشین خودم میرم میریزم!تو میخوری؟

-نمیخواه بابا!خودم میریزم!

-نخیر! همیشه...

2 تا چای خوش رنگ برای خودم و ارغوان ریختم و به شکمش که کمی بزرگ شده بود نگاه کردم و گفتم:

-چه قدر داره زود میگذره!انگار همین دیروز بود که باهم دانشگاه میرفتیم و سخت مشغول درس خوندن بودیم!

-اره یادش بخیر...کی فکرشو میکرد منو تو این قدر زود ازدواج کنیم و من به این زودی بچه دار شم!!

-بیخیال!الان رو داشته باش! کی بریم واسه این کوچولو خرید؟

-زود نیست؟

-نه!!فکر کنم من بیشتر از تو ذوق و شوق دارم!اصلا شاید تو نخوای با من بیای خرید!عجب حرف احمقانه ای زدم!

-نه بابا!!این حرفا چیه....تو بهترین دوست و بهترین خواهرم هستی....مثل خواهر نداشته ام!

-واای!!چه قدر تعریف کردن کیف میده!

با هم به خنده افتادیم!تا ساعت 4 بعدازظهر پیش ارغوان بودم و تقریبا بیش تر از وسایل خوشو با کمک من چیدیم..در حال رانندگی بودم که گوشیم زنگ خورد:

-بله؟

-صدات پشت تلفن چه قدر قشنگه!

-صداتون اشناست!بخشید شما؟

-طاها ام!.

موبایلمو قطع کردم! اما بازم زنگ زد!6 باری شد که زنگ زد و بالاخره اعصابم خورد شد و برداشتم

-هان؟چی میگی؟

-اخ ببخشید عزیزم!اعصابتو خورد کردم!

-الانم که نامزد داری دست از سر من برنمیداری؟

نامزد؟هان! شکوفه رو میگی؟درست!اون زنم هست اما عشقم که نیست!حالا چه خبر؟کجایی؟

-خیلی رو داری والا..حقشه ازت به جرم مزاحمت شکایت کنم!

-منو از چی میترسونی؟پلیس؟ترانه چرا نمیفهمی؟من دوستت دارم!

-خفه شو!تو یه اشغالی و بس!.

داد بلندی زد و گفت:

-اخره تو چی میفهمی؟ هر چی خوب بودم همه کلاه سرم گذاشتن! دیگه میخوام بد باشم...میخوام مثله
یه اشغال شم!....مثلا فردین چیش خوبه؟ ادم خوییه؟ خوش اخلاقه؟ یه پیانیسته؟ ترانه من از دنیا
بریدم!

-به من چه؟ دیگه هم به من زنگ نزن! ازت متنفرم طاهها وفایی!.

گوشیو قطع کردم! وقتی خودمو تو اینه دیدم تعجب کردم! از شدت عصبانیت صورتم قرمز شده بود!

xxxxxxxxxxxxxxxxxxxx

-سلام خانوم خانوما! خوش گذشت؟

-اره.

داشتم به سمت اتاق میرفتم که فردین بازومو گرفت

-بینم! چرا صورتت قرمزه؟ چیزی شده؟.

نتونستم تحمل کنم! رفتم و بغلش و شروع به گریه کردن کردم!

-ترانه؟ عزیزم؟ چی شده؟ داری نگرانم میکنیا!

-فردین راستش....

-چی شده؟

-طاهها

-طاهها چی؟

-اون یه عوضیه که میخواد زندگیمونو خراب کنه! من دیگه نمیتونم تحمل کنم!

معلوم هست چی میگی ترانه؟ منظورت چیه؟

-فردین همه چیو برات میگم!..

از بغلش بیرون اومدم و روی مبل نشستم! از همون فرودگاه تا تماس امروز طاها رو مو به مو برای فردین تعریف کردم! چیزی نمیگفت و فقط به لب هام چشم دوخته بود... بعد از تموم شدن حرفام چند دقیقه سکوت بینمون حاکم شد تا اینکه سکوت رو شکست و گفت:

-من همه چیو میدونستم.

با حالت تعجب نگاهش کردم و گفتم:

-چی؟ تو میدونستی؟

-اره! البته تازه نیست که میدونم

-اما چه جوری؟ طاها بهت گفته؟

-اون شب رو یادته؟ همون شبی که طاها رو دعوت کرده بودم؟ حتما اون شب فکر کردی که من چه قدر ساده و بی غیرتم! اما نه من متوجه نگاه های طاها به تو شدم! وقتی هم که از حیاط داشتم میومدم داخل از پشت در اون حرفای کثیفشو شنیدم! اما چیزی نگفتم تا ببینم خودت بهم میگی یا نه! حالا هم معلوم شد که باهام صادقی درسته دیر گفتمی بهم اما گفتمی! حالا هم تو دیگه کارت به طاها نباشه! دیگه مزاحمت نمیشه... بقیش رو بذار به عهده ی من.

-باورم نمیشه که تو میدونستی! اما فردین به خدا اون شب..

وسط حرفم پرید و گفت:

-نمیخواه چیزی بهم بگی عزیزم.. من بهت اعتماد دارم.. تقصیر خودم بود که پاشو به زندگیمون وا کردم

-حالا میخوای باهاش چی کار کنی؟

-بیخیال! ولی از امروز به بعد دیگه مزاحمت نمیشه! یعنی یه کاری میکنم که دیگه اسمت هم رو زبونش نیاد.

بعد از تموم شدن حرفای فردین نفس راحتی کشیدم و رفتم اتاق لباسامو عوض کردم... تصمیم گرفتم کمی استراحت کنم! که زنگ خونه به صدا درومد!

-کیه؟

.....

-هان! بیا تو.

-فردین کیه؟

-پسر خاله ی عزیزته. اگه خوابت میاد تو بخواب! امیگم خسته بودی خوابیدی

-نه! ازشته بعد عمری اومده.

فردین و امیرعلی گرم سلام و احوال پرسی شدن و من لباس مناسبی پوشیدم و به طرف پذیرایی رفتم

-به به پارسال دوست امسال اشنا!

-خوبی؟

-مرسی! باور کن ترانه قیافت رو یادم رفته بود!

-حالا یادت اومد؟

-اره! الان که دقت کردم یادم اومد...

خنده ی کوچیکی کردم و رو به روی امیرعلی نشستم

-خب چه خبر؟

-سلامتی...از وقتی که تو ازدواج کردی جات خیلی خالیه!

-تو هم بالاخره یه روز میری دیگه!

-ای بابا!کی حوصله ی زن گرفتن داره اخه!راستش ترانه....

نگاهی به فردین انداخت و وقتی این حالتشو دیدم گفتم:

-میخوای بریم اتاق تا راحت حرفتو بزنی؟

-میشه؟

-چرا نمیشه!.

به سمت اتاق رفتیم و امیرعلی گفت:

-ترانه راستش دوباره یه گندی زدم!یعنی نمیدونم کار خوبی بوده یا نه اما..

-دوباره چی کار کردی امیر؟

-هیچی ولش کن!

-بگو دیگه..

-نه ولش کن...فقط ترانه دعا کن کارم درست شه!

-امیر بگو دیگه!

-بیخیال ببخشید باعث شدم نگران شی.

یک دفعه امیرعلی سریع از خونه خارج شد و رفت!اصلا نفهمیدم که چه اتفاقی افتاده بود! فقط

میدونستم که امیرعلی رو مثل برادر نداشته ام خیلی دوشش داشتم!

پیانو رو خیلی خوب یاد گرفته بودم...البته با وجود فردین به سرعت یادگیری پیانو رو تموم کردم!...

جمعه مثل همیشه رفتیم خونه ی خاله!...زنگ در رو که باز کردیم اول کسی در رو باز نکرد اما بعدش چند بار که زدیم بعد مدت زیادی در باز شد!

-سلااااام! امیر معلوم هست کجا بودی؟ دیگه داشتیم میرفتیم!

-سلام امیرخان خوبی؟ فقط دختر خاله رو تحویل میگیری دیگه!!؟

-ببخشید فردین خان! بفرمایید تو!.

صورت امیرعلی قرمز بود! همین طور چشم هاش!...صداش بغض داشت و گرفته بود! خیلی نگران شده بودم! حتی به منم سلام نداد...اولش فکر کردم کسی خونه نیست اما وقتی وارد خونه شدیم با کمال تعجب دیدیم که همه هستن و توی سکوت مبهمی نشستن!...صورت همه قرمز بود!...از استرس صدام درنمیومد! به طرف مامانم رفتم و گفتم:

-سلام..مامان چه خبری؟ چرا همه ساکتن؟.

مامانم دراغوشم گرفت و تو بغلم شروع به گریه کردن کرد!...منم بی اختیار گریه ام گرفت!..فردین خیلی هوامو داشت!

-مامان تو رو خدا بگو چی شده؟

-الان برات میگم.

دستمالی از کیفش بیرون آورد و شروع به تعریف کردن کرد:

راستش هفته ی پیش منو مریم(اسم خاله ام بود) رفتیم چکاپ برای اطمینان از سلامتی مون! امروز وقتی جواب آزمایش خودمو مریم رو بردم! دکتر با حالت تعجب گفت که....

- که چی؟

- که مریم سرطان داره و به خاطر دیر فهمیدن سرطاننش چند ماه بیشتر زنده نیست!

- چی؟ مگه میشه؟...

خون گریه میکردم!... بعد اینکه کمی اروم شدم از مامانم پرسیدم:

- خود خاله میدونه؟

- نه بهش نگفتم!

به سمت اتاق امیرعلی رفتم! صدای گریه ی پنهانش میومد... در زدم و با صدای گرفته اش اجازه داد تا برم داخل.. روی تخت نشسته بود و زانو هاشو بغل گرفته بود!.. تا حالا اون جواری ندیده بودمش!... همیشه شاد بود... همیشه میخندید... غم تو زندگیش معنی نداشت! اما حالا بدترین بلا سرش اومده بود.. دستمو رو شونه اش گذاشتم و گفتم:

- من هنوز باورم نمیشه! شاید اشتباه شده!

سرشو بالا کرد و گفت:

- خدا کنه!... دارم میمیرم ترانه..! باورش خیلی سخته! یعنی من قراره بی...؟

نذاشتم ادامه بده! بغلش کردم و وتایی شروع به گریه کردن کردیم!... خیلی سخت بود! من زیاد با خاله ام در ارتباط نبودم مخصوصا وقتی ازدواج کرده بودم اما هرچی بود خاله ام بود و از همه مهم تر اینکه مامان امیرعلی بود!... امیرعلی سنی نداشت! همش 21 . 22 سالش بود!...

نتونستم تحمل کنم! از اتاقش اومدم بیرون و گذاشتم که گریه کنه تا راحت شه! این طوری براش بهتر بود.. رفتم پذیرایی... همه تو دلشون غوغایی بود..!! مخصوصا شوهر خالم!.. بابام و فردین شوهر خالمو برده بیرون تا کمی ارومش کنن!

ماه گذشت...یک روز که خونه بودم و داشتم پیانو میزدم خبر دار شدم که خاله بیمارستانه! به سرعت خودمو رسوندم به بیمارستان...همه داشتن گریه میکردن!!..امیرعلی که رنگش گچ شده بود!!...اره...دیر رسیده بودم...با ملافحه ای سفید رو خاله رو پوشونده بودن....همه داشتن گریه میکردن....از دور نگاهی به خاله انداختم و اشکی از روی گونم پایین اومد...دنیا برام تیره و تار شد....با هیچ کس حرفی نزد...از پشت شیشه ازش معذرت خواستم که دیر رسیدم! براش فاتحه دادم و حق حق کنان گریه کردم!!..امیرعلی تو حال خودش بود .براش میترسیدم..اما تنهایی براش خوب بود...فردین اومد دنبالم..کل راه رو حرف نمیزدم و فقط به شیشه پنجره زل زده بودم و اهنگی رو زیاد کردم و گریه کردم...

همون موقع گوشیم زنگ خورد!!..فهمیدم که اروین...

-سلام..

-سلام ترانه خانوم...ارغوان تو اتاق عمل..

-جدی؟ مگه وقتش شده بود؟

-والا 1 ماه زودتر به دنیا اومد..

-باشه باشه...الان خودمو میرسونم..

با فردین به سمت بیمارستان رفتیم!!..اروین نگران روی صندلی نشسته بود و به زمین زل زده بود...منم منتظر نشسته بودم..به بازی روزگار خندیدم...یکی تو یه روز از دنیا میره و یکی دیگه به دنیا می اد..!چه قدر دنیا بی ارزش بود!!..بالاخره دکتر از اتاق عمل اومد بیرون و سلامتی ارغوان و بچه اش رو تایید کرد!!..

-راستی بچه تون دختره یا پسر؟

-ترانه؟ حالت خوبه؟ خودت که با ارغوان بودی وقتی رفته بودین سونوگرافی

-آخ راست میگی...یادم رفته بود که پسره...قدمش مبارک باشه!!..

-مرسی

-حالا اسمش چی هست؟

-ارغوان رو که میشناسی چه قدر حساسه هنوز انتخاب نکردیم!

پیش ارغوان رفتیم...بی حال روی تخت خوابیده بود...بهم لبخندی زد اما فهمید که خوشحال نیستم...بچه اش کنارش خوابیده بود!!مثله فرشته ها.....خیلی خوشگل بود...موهاش مثل ارغوان بور بود...

-ارغوان حواست باشه دخترا پسرتو ندزدن از بس خوشگله!!

-نه..حواسم هست....دختر کشفه دیگه..

-اسمشو انتخاب نکردی؟

-چرا!!

-اسمش چیه؟

-اسمش رو گذاشتم اریو...

-واای چه اسم قشنگی...!!

-ترانه چیزی شده نه؟

-تو خودتو نگران نکن...همه چی خوبه..

-نه خوب نیست از چشم هات معلومه!

خب بذارین یه ذره از زمان فعلی خودم بگم!!زیادی تو گذشته سیر کردیم! من همون ترانه ام که 7 سال از اون ماجرا ها میگذره....! من یه دختر دارم که 4 سالشه و اسمش غزاله هست...! منو فردین

10 سالی هست که زن و شوهر هستیم!! امیرعلی هم پارسال با یکی از هم کلاسی هاش ازدواج کرد که اسم دختره افسانه است....شوهر خاله ام بعد از فوت شدم خاله ام رفت خارج و الان 4 سالی هست که فرانسه زندگی میکنه!...پدر و مادر مم خدا رو شکر کنار هم دارن زندگی میکنن!...کاترین هم دوباره به خارج برگشت و اونجا در حال زندگی کردنه..اریو هم الان 7 سالشه و میره کلاس اول!...همه چی خیلی زود گذشت....زندگی کلا زود گذره!...اها! یادم رفت! طها! رو بگم! طها! هم به دلیل کلاه برداری به 10 سال زندان مجازات داره میشه!...

-مامی اسم منم تو دفتر چه خاطرات نوشتی؟

-اره دختر گلم!!...بینم بابات کو؟

-نمیدونم!...مامان فردا سال جدید میاد؟

-اره عزیزم...همگی میریم خونه مامان بزرگ و پدر بزرگ!.....

-اخ جون..اریو هم میاد؟

-بله که میاد!.

-ترانه تموم نشد؟

-چرا دیگه اخراشم!.

-قول دادی بدی من بخونما!!!

-اخه چیشو میخوای بخونی؟ خاطراتمونو؟

-بله...میخوام یه بار دیگه اون روزای باهم بودنمون برام تداعی شه!..10 سال گذشت!!!

از اتاق بیرون اومدم و سمت فردین که داشت نت مینوشت رفتم و گونه اش بوسیدم و در گوشش گفتم:

-هنوز هم تو بهترینی.....باورم نمیشه که موسیقی همه زندگیم شد!

لباس صورتی رنگی تن غزاله کردم و با گل سر صورتی موهاشو درست کردم! خودمم کت و دامنی کرم رنگی تنم کردم.... فردین هم پیراهن مشکی رنگی با کت مشکی رنگی تنش کرد که برازنده اش بود! همگی سوار ماشین شدیم و به سمت خونه مامانم اینا حرکت کردیم... سال تحویل ساعت 8 شب بود. وقتی رسیدیم مامانم با استقبال کامل سلام و احوال پرسی کرد و بعد از اون امیر علی و نامزدش وارد شدند و ارغوان و اروین و اریو هم آخر از همه رسیدن...! همه دور سفره هفت سین جمع شده بودیم و قران میخوندیم...! اریو و غزاله مشغول بازی کردن باهم بودن و تو حال و هوای خودشون بودن!... یک دفعه یاد خاله افتادم که همیشه موقع سال تحویل به منو امیر علی هدیه میداد...! اخ که چه قدر جاش خالی بود! هنوز هم بعد 10 سال باورم نمیشد که از بین ما رفته...

با آغاز سال جدید همه همدیگرو بوسیدیم و سال جدید رو بهم تبریک گفتیم...! به کترین و شوهر خاله ام زنگ زدیم و به اونا هم تبریک گفتیم....

افسانه تازه وارد بود زیاد حرف نمیزد اما دختر بسیار خوبی بود با چهره ی نازی که داشت تونسته بود دل امیر رو ببره!... سر سفره جای یک فرشته خالی بود اون هم جای خاله مریم که واقعا فرشته بود.... اون شب تا ساعت 11 شب اونجا بودیم و موقع برگشتن از فردین خواستم که به یاد قدیم ها بره آموزشگاه.... به در آموزشگاه زل زدم و بی اختیار لبخندی روی گونم نشست... پیراشکی فروشی هم منو یاد اون روز انداخت...

-فردین؟ من پیراشکی میخوام

-والا هنوز نیم ساعت نشده شام خوردیم

-اشکال نداره.... هوش کردم... اگه همین پیراشکی نیود الان من کنارت نبودم!... برو دیگه....

-چشم... هر چی ترانه ام بگه!.

-مامی؟ کی من ازدواج میکنم؟

-وقتی بزرگ شدی عزیزم

- نهههه الان میخوام! لباس عروس هم برا میخری؟

-اره عزیز دلم!.

بغلش کردم و بوسش کردم! بیشتر به فردین رفته بود! اون چشم های قهوه ای روشنش درست عین فردین بود

xxxxxxxxxxxxxxxxxxxx

خونه که رسیدیم نگاهی به پیانو فردین کردم و ارزش خواستم که قطعه ای رو بنوازه! همون قطعه ای من عاشق موسیقی شدم!عاشق پیانو شدم! و هم عاشق پیانیست شدم!

با زدن پیانو به فردین زل زدم و اشکی بی اختیار از گونم پیین اومد نمیدونم اشک شوق بود یا ناراحتی اما هرچی بود.....از روی خوشبختی بود.....بعد از تموم شدن قطعه کنارش رفتم و نشستم و سرمو روی شونه هاش گذاشتم....با حرکت غزاله هم این کارو کرد و فردین اروم در گوش هردومون گفت:

-دوستتون دارم غزاله و ترانه های زنگی من!

-منم دوستت دارم پیانیست من!

پایان....

ساعت 6:19

نویسنده:کیانا.ع

پایان

« کتابخانه مجازی رمان سرا »

برای دانلود جدید ترین و بهترین رمان های ایرانی و خارجی به رمانسرا مراجعه کنید

www.romansara.net